

- پاک‌کننده، چرک‌زدای. ۳. «مُ التَّائِيحَةِ الْكَرِيهَةِ»: بَرَنده بوی بد، بوی‌زدای. ۴. «مُ الشَّعْرِ»: موی‌زدای، داروی نظافت. ۵. «مُ اللُّونِ»: رنگ‌زدای، بیرنگ‌کننده (المو).
المُزَيِّن (ز ی ن): شخص خوش‌طبع و بخشنده. ج: مُزَنَاء.
- المُزَيِّن**: ۱. تیزهوش، خوش‌طبع، زیرک. ۲. تمام و کمال. ج: أُمَزِيَاء.
- المُزَيَّة**: مزیت، برتری، امتیاز. ج: مُزَايَا.
- المُزَيِّن** (ز ی ن) ۱. مَفَّ - زَيَّنَ. ۲. «شَعَّرَ تَ»: موی اصلاح شده، تراشیده شده یا آرایش شده.
المُزَيِّن (ز ی ن): ۱. فَا - زَيَّنَ. ۲. سلمانی، آرایشگر. ۳. حجامت‌کننده، رگزن، فِصَاد. ۴. آرایشگر زنان.
المُصَّاء: ۱. مَصَّ - مُصَّأ. ۲. میانه راه، وسط راه. ج: أُمَصَاء.
- مُصَّأ** - مُصَّأ ۱. ه: به او نیرنگ زد. ۲. ه - حَقَّه: در پرداخت حق او تأخیر کرد. ۳. ه - الطَّرِيقَ: از وسط جاده راه رفت. ۴. ه - ه بالقول: او را با سخن نرم کرد. ۵. ه - القِدْرَ: جوشش دیگر را فرو نشانند.
مُصَّأ - مُصَّوَأ: ۱. شوخی کرد، بذله‌گویی کرد. ۲. بی‌شرمی و گستاخی نمود. ۳. ه - بَيْنَ الْقَوْمِ: میان آن گروه فساد افکند. ۴. ه - عَلَى الْقَبِيحِ: به کار زشت مداومت داد و عادت کرد.
المِصَّاب (س اب) ۱. ظرف غسل. ۲. آن که آب بسیار نوشد. ج: مِصَابِي.
- المِصَّالَةُ** (س ال): ۱. مَصَّ. ۲. حاجت، نیاز، درخواست. ۳. پرسش، سؤال. ج: مِصَائِلُ.
- المِصَّوُولِيَّة** (س ال) ۱. تعهد، مسؤولیت. ۲. خود را در برابر قانون تسلیم دانستن. ۳. مورد سؤال و بازخواست قرار گرفتن هر یک از مأموران اجرایی نسبت به مقام و وظیفه خود در برابر مافوق یا رئیس مملکت یا مجلس ملی و جز آن.
مُصَّأ - مُصَّوَأ ۱. ه: به او وعده انجام کاری را داد ولی در انجام آن دست به دست کرد و درنگ نمود. ۲. ه - ما عنده: آنچه را نزد او بود گرفت.
- مُصَّأ** - مُصَّوَأ (م س و) ۱. الحماز: خر سرکشی کرد، چموشی کرد، ایستاد و رام نشد.
المُصَّاء: ۱. زمان میان نیمروز تا مغرب. بعد از ظهر، پسین. ۲. غروب، شامگاه. ج: أُمُصِيَّة. ۳. «مُصَّاءُ الْخَيْرِ» أو عِيَمُ مُصَّاءَ: عصر بخیر.
المُصَّابِيب ج: مُصَّاب.
- المُصَّاءَةُ** (س و أ): بدی، گفتار و کردار بد، سخن یا کار زشت. ج: مُصَّاوِي.
- المُصَّابِیح** ج: مُصَيِّحَة.
- المُصَّابِک** ج: مُصَيِّكَة.
- المُصَّابِل** ج: ۱. مُصَّالَة. و ۲. مُصَيِّل.
- المُصَّابِي**: ۱. منسوب به مُصَّاء. ۲. عصرانه.
المُصَّابِي ج: مُصَّبِي.
- المُصَّابِر** ج: مُصَبِّر.
- المُصَّابِيع** ج: ۱. مُصَّبِيع. ۲. مُصَبِّعَة.
- المُصَّابِقَة** (س ب ق): ۱. مَصَّ. ۲. مسابقه، کوشش برای پیش افتادن از یکدیگر در انواع ورزشها و بازیها. ۳. تکلیف و جز آن که دانش‌آموز می‌نویسد، مشق، پاسخ دادن به سؤال امتحانی.
المُصَّابِک ج: ۱. مُصَّبِک. و ۲. مُصَبِّک و مُصَبِّکَة.
- المُصَّابِيز** ج: ۱. مُصَّبَار. ۲. مُصَبِّوَر.
- المُصَّابِيق و المُصَّابِيق** ج: ۱. مُصَّبِّقَة. ۲. مُصَبِّقَة و مُصَبِّقَة.
- المُصَّابِيز** ج: مُصَّبُّوَر.
- المُصَّابِج** ج: مُصَّبِّجَة.
- المُصَّابِجِد** (س ج د) ج: ۱. مُصَّبِّجِد و مُصَّبِّجِد و ۲. مُصَّبِّجَة. ۳. (از اعضای بدن) اعضای سجده در بدن هنگام نماز شامل پیشانی و بینی و دو کف دست و دو زانو و دو شست پا.
المُصَّابِجِر ج: مُصَّبِّجِر و مُصَّبِّجِرَة.
- المُصَّابِجِع** ج: مُصَّبِّجِع.
- المُصَّابِجِیم** ج: مُصَّبِّجِیم.
- المِصَّاح** ج: مُصَّحَاء.

- المِساخَة** : ۱. مص. مَسَخ. ۲. اندازه‌گیری سطح چیزی.
 ۲. اندازه گرفتن مساحت زمین، زمین‌پیمایی. ۳. «علم سـ»: دانش زمین‌پیمایی، مهندسی. ۴. مجموعه دفترها و طرحها و نقشه‌ها که بر اندازه‌گیری مساحت زمینها یا احداث خانه‌ها و مستغلات و تعیین حدود آنها به نحو تفصیلی دلالت کند، نقشه‌برداری، نقشه‌کشی.
المِساخِج ج: مِسْخَاج.
المِساخِط ج: مَسْخَط.
المِساخِيف ج: ۱. مَسْخَف. و ۲. مَسْخَفَة و ۳. مَسْخَفَة.
المِساخِيق ج: مِسْخَق.
المِساخِيقَة (س ح ق): ۱. مص. ساخَق، دو چیز را به یکدیگر کوبیدن و ساییدن. ۲. همجنس‌بازی زن با زن دیگر.
المِساخِيقَة (س ح ق): ۱. فا ـ ساخَق. ۲. زنی که با زن دیگر همجنس‌بازی کند، زنِ همجنس‌باز، بِسْخَاقِيَّة. (المو).
المِساخِيل ج: مِسْخَل.
المِساخِين ج: مِسْخَنَة.
المِساخِي ج: مَسْخَاء.
المِساخِي و **مِساخ** ج: ۱. مَسْخَاء. ۲. مِسْخَاءة.
المِساخِيق ج: مِسْخَاق.
المِساخِيق ۱. ج: مَسْخُوق. ۲. (به صیغه جمع) موادی معطر که کوبیده و گرد شود تا زنان آن را در آرایش خود بکار برند، پودر، گرد.
المِساخِيط ج: مَسْخَط.
المِساخِين ج: مِسْخَنَة.
المِساخِي و **مِساخ** ج: مَسْخِي.
المِساَد ج: مِسْداة.
المِساَد ۱. ج: مَسْدا. ۲. خیک روغن یا عسل. ۳. قوام، استواری.
المِساَد ج: مِسْداَع.
المِساَرِب ج: ۱. مَسْرَب. و ۲. مَسْرَبَة و مَسْرَبَة.
المِساَرِج ج: ۱. مَسْرَجَة. و ۲. مَسْرَجَة.
المِساَرِخ ج: ۱. مَسْرَخ. ۲. مَسْرَخ و مَسْرَخَة.
- المِساَرُج** ج: ۱. مَسْرَجَة. و ۲. مَسْرَجَة.
المِساَرِط ج: ۱. مَسْرَط. و ۲. مَسْرَط.
المِساَرِي و **مِساَر** ج: مَسْرِي.
المِساَرِي (س ر ی): ۱. فا ـ ساَرِي. ۲. شیر بیشه.
المِساَرِيع ج: مِسْراَع.
المِساَرِيق یو مع: ماساریقا، رودبند. Mesentery (E)
المِساَرِيقِي یو مع: ۱. منسوب به مِساَرِيق. ۲. [تشریح] «الشَّرِيانُ سـ»: سرخرگ رودبندی.
Mesenteric (E)
مِساَس: اسم فعل است برای امر یعنی: دست بزن، لمس کن، بمال. و گویند «لا مِساَس»: لمس مکن، دست مزن، و این از شواذ است.
المِساَس: گیاه بارهنگ آبی، نام دیگرش مِزْمَازُ الرِّاعِي است.
المِساَطِب ۱. ج: مَسْطَبَة و مِسْطَبَة. ۲. آبهای ریزان و جاری. ـ مِضْطَبَة.
المِساَطِج ج: ۱. مَسْطِج. و ۲. مِسْطِج.
المِساَطِر ج: ۱. مِسْطَر و مِسْطَرَة. و ۲. مَسْطَرَة.
المِساَطِيع ج: مِسْطِيع.
المِساَعِد (س ع د): ۱. فا ـ ساَعْد. ۲. کَمک، دستیار. ۳. [در نظام] «ضابط سـ»: افسرِ آجودان. Adjutant (E).
 ۴. منجرشونده، نتیجه‌دهنده چیزی یا رویداد و حادثه‌ای. ۵. تابع، فرعی، اضافی (مانند کمک‌فتر). مؤ: مُساَعِدَة. ۶. [شیمی و داروسازی] «مادّة مُساَعِدَة»: ماده‌ای اضافی که برای تغییر مزه یا استحکام قرصها به داروها افزایند (المو).
المِساَعِر (س ع ر): ۱. مَسْعَر. ۲. مَسْعِر. ۳. مَسْعِر.
 ۴. مِسْعِر. ۵. «سُ الجَمَلِ»: زیر بغل یا بیخ رانها یا جای باریک دم شتر.
المِساَعِيف (س ع ف): ۱. فا ـ ساَعْف. ۲. دوستِ نزدیک. ۳. جای نزدیک. ۴. ممکن. ۵. سازگار، مناسب و موافق، درخور و شایسته.
المِساَعِي و **مِساَع** ج: ۱. مَسْعاة. ۲. مَسْعي.
المِساَعِيند ج: مَسْعوَد.

- بدان برگردند. ۱. مسییک.
- المساکات ۱. ج: مساک (معنی ۱). ۲. جاهایی که در آن آب نگهدارند، آب انبارها.
- المساکب ۱. ج: مسکبة. ۲. مسکبة.
- المساکة ۱. مصدر مسک. ۲. بخل، خست، زفتی، تنگ نظری.
- المساکین ۱. ج: مسکین و مسکین.
- المساکنة (س و ک ن): ۱. هم‌خانه شدن. ۲. هم‌خانه شدن زن و مرد بدون ازدواج شرعی، زندگی زناشویی غیر شرعی.
- المساکین ۱. ج: مسکان. ۲. مسکین.
- المسأل (س ی ل): ۱. مف - أسأل. ۲. گذرگاه سیل، مسیل. ۳. «س الرجل»: کناره ریش مرد.
- المسالة: کشیدگی متناسب صورت همراه با زیبایی آن.
- المسالیح ۱. ج: مسلیح.
- المسالیخ ۱. ج: مسلیخ.
- المسالیف ۱. ج: مسلیفة.
- المسالیق ۱. ج: مسلیق.
- المسالیک ۱. ج: مسلیک. ۲. مسلیکة.
- المسال ۱. ج: مسلیة.
- المسالیخ ۱. ج: مسلیخ.
- المسالیط ۱. ج: مسلیط.
- المسالیق ۱. ج: مسلیق.
- المسامة (س و م): ۱. مصدر میمی. ۲. زمان یا مکان عرضه کردن کالا برای فروش. ۳. تخته چوبی پهن و ستبر که در پایین چهارچوب در قرار می‌گیرد، عقبه در. ۴. چوبی ستبر در جلو کجاوه.
- المسامیح ۱. ج: مسمیح.
- المسامید ۱. ج: مسمد.
- المسامع ۱. ج: مسمع. ۲. مسمع. ۳. مسمعة.
- المسام (س م م): سوراخهای ریز پوست بدن که از آنها عرق می‌تراود. ج: مسامات.
- المسامین ۱. ج: مسمنة.
- المساعر ۱. ج: مسعر. ۲. مسعر.
- المساعط ۱. ج: مسعط. ۲. مسعط.
- المساعیل ۱. ج: مسعل.
- المساعیر ۱. ج: مسعار.
- المساعب ۱. ج: مسعبة.
- المساف (س و ف): ۱. مصدر. ۲. مسافت، دوری، فاصله، بعد. ۳. بینی. ج: مساوف.
- المسافة (س و ف): ۱. مصدر. ۲. دوری، فاصله بیننا - میل: میان ما یک میل راه فاصله است. ۳. جایی که مرگ و میر ستوران در آن بسیار باشد. «هذه الأرض مس للمال»: این سرزمینی است که ستوران در آن هلاک می‌شوند. ج: مساوف و مسافات.
- المسافح (س ف ح): ۱. ج: مسفح. ۲. (از دژه) جای ریزش آبها در میان دژه، مصبهای دژه.
- المسافر (س ف ر): ۱. ج: مسفر. ۲. مسفرة. ۳. مسوجه: آنچه از چهره نمایان باشد.
- المسافر (س ف ر): ۱. فاع سافر. ۲. گاو وحشی. مؤ: مسافرة.
- المسافین ۱. ج: مسفن.
- المسافیر ۱. ج: مسفار.
- المسافل ۱. ج: مسفلة.
- المسافین ۱. ج: مسفن.
- المساقط ۱. ج: مسقط.
- المساقم ۱. ج: مسقمة.
- المساقی و مساقی ۱. ج: مسقاة. ۲. مسقاة. و ۳. مسقی.
- المساقیر ۱. ج: مسفار.
- المساقیط ۱. ج: مسقاط.
- المساقینم ۱. ج: مسقام.
- المساک (م س ک): ۱. جایی که آب در آن بایستد. ج: مساکات. ۲. بخل، بخیلی، تنگ نظری، خست.
- المساک (م س ک): ۱. ج: مسیک. ۲. دسته کارد و چاقو، قبضه. ۳. آنچه با آن چیزی را بگیرند، گیره. ۴. بخیلی، خست. ۵. «ما فيه مس»: در آن سودی نیست که

- المَسَائِج ج: مَسَاح.
- المَسَائِر ج: مَسَار.
- المَسَائِيك ج: مَسَاك.
- المَسَائِيّ: ۱. منسوب به مَسَام، دارای سوراخهای ریز چون سوراخهای ریز پوست بدن. ۲. مَسَائِيَّة: مسامی بودن، دارای مسامات بودن (المو).
- المَسَائِد ج: ۱. مَسْنَد. ۲. مَسْنَد. ۳. مَسْنَد.
- المَسَائِدَة (س ن د): ۱. مص سائذ. ۲. [نظام]: نیرویی مانند نیروی هوایی یا توپخانه و جز آن که در عملیات جنگی از نیرویی دیگر چون پیاده نظام پشتیبانی کند، نیروی پشتیبانی.
- المَسَائِف ج: مَسِيف.
- المَسَائُج ج: ۱. مَسَن. ۲. مَسِن.
- المَسَائِهَة: سَنَه به سَنَه بودن، سالیانه بودن، سَنَوَاتِي (المو).
- المَسَائِد ج: مَسْنَد.
- المَسَاهِج ج: ۱. مَسْهَج. ۲. مَسْهَج.
- المَسَاهِف ج: مَسْهَفَة.
- المَسَاهِك ج: ۱. مَسْهَك. ۲. مَسْهَك. ۳. مَسْهَكَة.
- المَسَاهِم (س ه م): ۱. فَا - سَاهَم. ۲. صاحب سهم، سهامدار، شریک در شرکت سهامی.
- المَسَاهِمَة (س ه م): ۱. مص ساهم. ۲. سهم شدن در شرکت سهامی. ۳. والشركة - شرکتی که چندین کس در آن سرمایه گذاری کنند، شرکت سهامی.
- المَسَاهِر ج: مَسْهَار.
- المَسَاهِف ج: ۱. مَسْهَاف. ۲. مَسْهَوف.
- المَسَاوَة (س و ی): ۱. مص ساوی. ۲. (در لغت) آن است که در کلام لفظ با معنی بی هیچ زیاده و نقصانی برابر باشد و این اصل است، مساوات.
- المَسَاوِيّ و المَسَاوِي ج: ۱. مَسَاة. ۲. شوه (برخلاف قیاس). ۳. سَيِّئَة.
- المَسَاوِر ج: ۱. مَسْوَر. ۲. مَسْوَرَة.
- المَسَاوِط ج: مَسْوِط.
- المَسَاوِف ج: ۱. مَسَاف. ۲. مَسَافَة.
- المَسَاوِق ج: ۱. مَسْوَق. ۲. مَسْوَقَة.
- المَسَاوِنُط ج: مَسْوَاط.
- المَسَاوِنُف ج: مَسِيف (معنی ۳).
- المَسَاوِنُك ج: مَسْوَاك.
- المَسَايِع ج: مَسِيعَة.
- المَسَايِف ۱ ج: مَسِيفَة، جِج سِيف. ۲. خشکسالیها، قحط و نایابی.
- المَسَايِرَة: ۱. مص ساير. ۲. همراه بودن، با هم سیر و سفر کردن. ۲. سازگاری، مدارا، کنار آمدن با هم.
- المَسَايِقَة (س ی ف): ۱. مص سايف. ۲. یکدیگر را شمشیر زدن. ۳. شمشیربازی.
- المَسَايِل ج: مَسِيل.
- المَسَايِيح ج: مَسِيَاح.
- المَسَايِيغ ج: مَسِيَاغ.
- المَسَايِيْف ج: مَسِيف (معانی ۱ و ۲).
- المَسَابَا (س ب أ): ۱. راه. ۲. راه کوهستانی. ج: مَسَابِي.
- المَسَابَار (س ب ر): ۱. میل و فتیله جزای که با آن عمق زخم را معلوم کنند، عمق یاب زخم، سوند. ۲. کسی که با میل و فتیله و جز آن عمق زخم را اندازه می گیرد، اندازه گیرنده عمق زخم. ج: مَسَابِيْر. - مَسْبَر.
- المَسَابِيَة (س ب ب): ۱. مصدر میمی. ۲. دشنام بدگویی.
- المَسَابِيَة (س ب ب): ۱. آن که مردم را بسیار دشنام دهد، فحاش. ۲. انگشت سَبَابِه، انگشت شهادت.
- المَسَابِيح (س ب ح): ۱. مَف. «ثوبٌ -» پارچه محکم بافت و سفت و بادوام.
- المَسَابِيحَة (س ب ح): ۱. مؤنث مَسْبِيح. ۲. انگشت سَبَابِه.
- المَسَابِيح (س ب ع): ۱. مَف. ۲. [هندسه]: هفت ضلعی، هفت گوشه. ۳. [عروض]: آنچه بر مبنای هفت جزء باشد.
- المَسَابِيَة (س ب ه): ۱. گشاده زبان. ۲. پیر خرف «هو - العقل»: او عقل از دست داده است.



المُسْتَبِیْت (س ب ت): ۱. فا - اُسْتَبِت. ۲. آن که به سبب بیماری و ضعف حرکت نکند، در حال اغماء و بیهوشی. ۳. یهودی‌ای که روز (سَبِت) شنبه کارش را تعطیل کند. ۴. داخل‌شونده در روز (سَبِت) شنبه.

المُسْتَبِیْح (س ب ج): جای شنا، استخراج: مَسَابِیْح.

المُسْتَبِیْر (س ب ر): آنچه از ظاهر شخص یا چیزی معلوم می‌شود، صورت ظاهر.

المُسْتَبِیْر (س ب ر): میل یا فتنه‌ای که با آن عمق زخم را معلوم می‌کنند. ج: مَسَابِیْر. - مَسْبَار.

المُسْتَبِیْرَة (س ب ر): مَسْبَارِیْح: عمق زخم.

المُسْتَبِیْرَة (س ب ر): باطن، نهاد. ج: مَسَابِیْر.

المُسْتَبِیْع (س ب ع): ۱. نوزادی که هفت ماهه به دنیا آمده باشد. ۲. نوزادی که مادرش مرده و دیگری به او شیر داده باشد. ۳. خوشگذران، عسایش. ۴. فرزندخوانده، آن که پدرش را نشناسد و به غیر از پدر واقعی خود نسبت داده شود.

المُسْتَبِیْعَة (س ب ع): (از زمینها): زمین پُر از (سباع) جانوران درنده، جایی که درنده در آن بسیار باشد. ج: مَسَابِیْع.

المُسْتَبِیْك (س ب ك): ۱. کارخانه ذوب فلزات. ۲. کارگاه ریخته‌گری. ج: مَسَابِیْك.

المُسْتَبِیْكَة (س ب ك): قالب ریخته‌گری. ج: مَسَابِیْك.

المُسْتَبِیْل (س ب ل): ۱. فا - اُسْتَبِل. ۲. سوسمار. ۳. تیر پنجم و ششم از تیرهای قمار. ۴. ماه ذو الحجة از ماههای قمری.

المُسْتَبِیْت (س ب ت): ۱. مف. ۲. بیهوش. ۳. مرده.

المُسْتَبِیْر (س ب ر): ۱. مف. ۲. خوش‌قیافه، خوش‌سیمما، هر چیز خوش‌منظر. ج: مَسَابِیْر.

المُسْتَأْتَف (أ ن ف): ۱. مف - اِسْتَأْتَف. ۲. «امرٌ»: کاری نو و جدید که قبلاً کسی آن را نکرده باشد، کار نو پدید. ۳. [قانون] «- علیه»: آن که بر ضد او پژوهش خواسته شده آن که بر ضد او تقاضای استیناف و تجدید محاکمه شده است.

المُسْتَأْتَف (أ ن ف): ۱. فا - اِسْتَأْتَف. ۲. [قانون]: تقاضاکننده تجدید دادرسی، پژوهش‌خواه.

المُسْتَبِیْد (ب د د): ۱. فا - اِسْتَبِیْد. ۲. کسی که تاکاری را به پایان نبرد آن را رها نکند. ۳. خودکامه، خودرأی، مستبد، حاکم مطلق، دیکتاتور.

المُسْتَبِیْت (ب ی ت): ۱. فا - اِسْتَبَات. ۲. فقیر، درویش.

المُسْتَبِیْر (س ت ر): ۱. فا - اِسْتَبْر. ۲. [صرف] ضمیر مستتر و پوشیده در برابر ضمیر بارز و ظاهر.

المُسْتَبِیْرَة (س ت ر): ۱. مف - سَتْر و مَوْتِدِ مَسْتَر. ۲. (از زنان) زن پرده‌نشین، مخدّزه.

المُسْتَبْثَل (ث ق ل): ۱. مصر - اِسْتَبْثَل. ۲. سخت بیمار، بیماری که بیماریش سنگین شده - اَثْقَل و اِسْتَبْثَل.

المُسْتَحَاثَات (ح و ث): ۱. باقیمانده مواد آلی سنگ شده، سنگواره‌ها، فسیلها. ۲. «علمٌ»: دانش زمین‌شناسی و کاوش و استخراج آنچه در اعماق زمین است.

المُسْتَحْلَب (ح ل ب): ۱. مف - اِسْتَحْلَب. ۲. مایعی که ذرات موادّ روغنی یا صمغی معلق را دربر دارد، تعلیق، امولسیون، دروا (اَنْدِرِوا) Emulsion (E)

المُسْتَحْتَم (ج م م): - اِسْتَحْتَم: جای استحمام و شست‌وشوی تن، حمام، گرمابه.

المُسْتَحْیِر (ح ی ر): ۱. فا - اِسْتَحْیِر. ۲. سرگردان، حیران. ۳. (از چیزها) چیزی مداوم و پیوسته که قطع نشود. ۴. راهی در بیابان که معلوم نباشد به کجا می‌رسد. ۵. ابرگرانبار و سرگردان که بادی آن را نراند.

المُسْتَحْیِل (ح و ل): ۱. فا - اِسْتَحْیِل. ۲. ناشدنی، غیر ممکن. ۳. سخن بیهوده و بی‌خردانه. ۴. باطل، ناراست، ناصحیح. ۵. (از ظروف) پُر، لبریز. ۶. از حال خود تغییر یافته، دگرگون شده، استحاله یافته. ۷. مایل، خمیده، کج.

المُسْتَحْیِیَّة: گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیره پروانه‌واران که برگچه‌های آن در صورت لمس کردن



المُسْتَحْیِیَّة

بسته می‌شود، گیاه حساس، حساسه، نوعی میموزا.

Sensitive Plant (E), Mimosa pudica (S)

المُسْتَحْدَم (خ د م): ۱۰ مف - اِسْتَحْدَم. ۲ کارگر، کارمند.

المُسْتَحْدِم (خ د م): ۱۰ فا - اِسْتَحْدَم. ۲ کارفرما. آن که کسانی را برای انجام کار خود به خدمت گیرد.

المُسْتَخْرَج (خ ر ج): ۱۰ مف - اِسْتَخْرَج. ۲ خلاصه بیرون نویسی شده از یک سند، مستخرجه سند.

المُسْتَخْفِيَّة (خ ف ی): ۱۰ فا - اِسْتَخْفَى و مؤنث مُسْتَخْفَى. ۲ (از دستها) دست دزد و دست کفن دزد.

المُسْتَحْمِر (خ م ر): ۱۰ فا - اِسْتَحْمَرَ. ۲ بسیار (خمر) باده‌خور، میخواره. - جَبِيْر.

المُسْتَدَق (د ق ی): ۱۰ مف - اِسْتَدَق. ۲ هر چیز باریک و نازک شده. ۳ «سُ الزَّمَل»: بخشی از توده شن که باریک شده باشد. ۴ «سُ السَّاعِدِ»: قسمت پایین استخوان زند دست که به مچ دست متصل است.

المُسْتَرَاخ (ر و ح): - اِسْتَرَاخ: ۱۰ جای آسایش. ۲ مستراح، بیت‌الخلا، خلا، میال، آبریزگاه، توالت، دستشویی، کنار آب (در اصطلاح دری افغانی) تَشْنَاب*.

المُسْتَرَاد (ر و د): ۱۰ جای آمد و شد شتران در چراگاه. ۲ «سُ الرَّجْلِ»: جای گردش و رفت و آمد شخص، پاتوق.

المُسْتَرْطِب و المُسْتَرْطِبَة (ر ط ب): رطوبت‌سنج، نم‌سنج.

المُسْتَرْق (س ر ق): ۱۰ فا - اِسْتَرْق. ۲ ناقص‌الخلقه و ضعیف. ۳ «سُ العُنُقِ»: دارای گردن کوتاه. ۴ دزدانه گوش‌دهنده به سخن دیگران، استراق‌سمع‌کننده.

المُسْتَرْق (ر ق ق): ۱۰ مف - اِسْتَرْق. ۲ چیز نازک و باریک شده، رقیق و آبکی.

المُسْتَسْلِم (س ل م): ۱۰ فا - اِسْتَسْلَم. ۲ «سُ

* به نظر می‌رسد این کلمه فارسی دری از تمام کلمات متداول فرنگی و عربی برای چنین جایی مناسبتر باشد. (مؤلف).

القَدَمِين: آن که پاهایی نرم داشته باشد.

المُسْتَسِن (س ن ن): ۱۰ فا - اِسْتَسَن. ۲ آن که راه را بکوبد و ببیماید.

المُسْتَسِن (س ن ن): ۱۰ مف - اِسْتَسَن. ۲ راه کوبیده و رفته شده. ۳ شیر بیشه.

المُسْتَشْرِف (ش ر ف): ۱۰ فا - اِسْتَشْرَف. ۲ بلند، مُشْرِف.

المُسْتَشْرِق (ش ر ق): ۱۰ فا - اِسْتَشْرَق. ۲ شرق‌شناس، خاورشناس، مُسْتَشْرِق، پژوهنده غربی که درباره فرهنگ و ادبیات و علوم و زبانهای شرقی پژوهش می‌کند.

المُسْتَشْفَى (ش ف ی): ۱۰ مف - اِسْتَشْفَى. ۲ مکان شفابخشی، شفاخانه، بیمارستان. ج: مُسْتَشْفِيَات.

المُسْتَطِير (ط ی ر): ۱۰ فا - اِسْتَطَار. ۲ پراکنده، پخش‌شونده، «شَرَّ سَ»: شَرَّ همه جاگیر. ۲ «صَبَّحَ سَ»: بامداد بردمیده.

المُسْتَطِيل (ط و ل): ۱۰ فا - اِسْتَطَالَ. ۲ [هندسه]: شکل هندسی مستطیل، راست‌گوشه.

المُسْتَطِيل (ظ ل ل): ۱۰ فا - اِسْتَطَلَّ. ۲ خون درون شکم انسان.

المُسْتَعَام (ع و م): ۱۰ مف - اِسْتَعَام. ۲ کشتی شناور در دریا.

المُسْتَعْرَب (ع ر ب): ۱۰ فا - اِسْتَعْرَب. ۲ غیر عربی که عالم به ادبیات و زبان و تاریخ و فرهنگ تازیان باشد، عرب‌شناس.

المُسْتَعْرَبَة (ع ر ب): - اِسْتَعْرَب: عرب غیر خالص - مُتَعْرَبَة.

المُسْتَعْجِم (ع ج م): ۱۰ فا - اِسْتَعْجِم. ۲ گنگ، لال، بی‌زبان.

المُسْتَعْلِيَّة (ع ل و): - اِسْتَعْلَى «الحروفُ سَ»: حرفهای ص، غ، ق، ض، خ، ط، ظ.

المُسْتَعْمِر (ع م ر): ۱۰ فا - اِسْتَعْمَرَ. ۲ استعمارگر.

المُسْتَعْمَرَة (ع م ر): - اِسْتَعْمَرَ: ۱۰ مؤنث مُسْتَعْمَر. ۲ مستعمره، سرزمینی که از طرف کشوری استعمارگر

المَسْتَطِيل



اشغال شده. ۳. گروهی از مردم مهاجر از کشور خود که در کشوری دیگر یکجا و دسته‌جمعی زندگی می‌کنند، مهاجرنشین، گُلنی. ۴. «التحل»: گروه زنبوران عسل، فوج زنبوران عسل.

المُسْتَقْلَطُ (غ ل ظ) - «إِسْتَقْلَطَ»: (از چیزها): جای ستبر و ضخیم از چیزی، «طَعَنَهُ فِی - ذِرَاعِهِ»: به بخش ستبر بازوی او نیزه زد.

المُسْتَقْلَاتُ (غ ل ل) - «إِسْتَقْلَلُ»: درآمد و عایدات زمین و املاک، مستغلات.

المُسْتَفْرَعُ (ف ر غ): ۱. فا - «إِسْتَفْرَعُ»: (از اسبان) اسبی تیزتک که با تمام توان خود بتازد.

مُسْتَفْرَعٌ لُ: وزن -ی بسرای ساختن اسم مفعول و اسم مکان از باب اِسْتَفْعَال مانند مُسْتَفْرَعٌ: بیرون آورده شده و جای بیرون آوردن.

مُسْتَفْرَعٌ لُ: وزن -ی بسرای ساختن اسم فاعل از باب اِسْتَفْعَال مانند مُسْتَفْرَعٌ: بیرون آورنده.

المُسْتَفْقِهَةُ (ف ق ه) - «إِسْتَفَقَى»: ۱. مؤنث مُسْتَفْقِهَةٌ. ۲. زن همراه نوحه‌خوان زن که در نوحه‌سرایی به او جواب دهد، همخوان زن نوحه‌سرا.

المُسْتَفْيِضُ (ف ی ض): ۱. فا - «إِسْتَفَاضَ»: ۲. (از اخبار): اخبار پراکنده و منتشر شده.

المُسْتَقْبَلُ (ق ب ل): ۱. فا - «إِسْتَقْبَلَ»: ۲. «مِنْ الزَّمانِ»: زمان آینده.

المُسْتَقْبَلُ (ق ب ل): ۱. مف - «إِسْتَقْبَلَ»: ۲. زمان آینده.

المُسْتَقَّةُ ف مع: ۱. پوستین آستین‌بلند. ۲. وسیله‌ای که با آن چنگ نوازند (برگرفته از مُشْتَه). ج: مَسَاقِقُ.

المُسْتَقَرُّ (ق ر ر): ۱. مف - «إِسْتَقَرَّ»: ۲. قرارگاه. ۳. «لِکُلِّ بِنَاءٍ -»: هر بنایی را غایت و پایانی است.

المُسْتَقْطَبَةُ (ق ط ب) - «إِسْتَقْطَبَ»: ابزاری که با آن مقدار استقطاب (قطب‌گرایی) نور را می‌سنجد، قطبش‌سنج، استقطاب‌سنج.

المُسْتَقِيمُ (ق و م): ۱. فا - «إِسْتَقَامَ»: ۲. (از خطوط)

خط راست. ۳. [تشریح]: راست روده، قسمت پایانی درشت روده.

مُسْتَقِيمَاتُ الْأَجْنِحَةِ [زیست‌شناسی]: حشرات راست‌بال، راست‌بالان.

المُسْتَكْتِيفُ (ک ث ف): وسیله‌سنجش تکائف، چگالی‌سنج.

المُسْتَكْتِيفُ (ک ف ف) ۱. فا - «إِسْتَكْتَفَ»: ۲. چیز گرد و گنّه مانند چون کفه ترازو.

المُسْتَكْتِيفَاتُ (ک ف ف) ۱. ج: مُسْتَكْتِيفَةٌ. ۲. چشمها و چشمه‌ها (بدان سبب که در حفره‌ها و گودالها جای دارند). ۳. شتران گردآورده شده در یک جا.

المُسْتَكْنُ (ک ن ن) «إِسْتَكَنَّ»: ۱. بهره‌مند از راحت و رفاه و گرمی. ۲. گوشه‌امن و گرم و نرم و آسوده، کنج راحت و عافیت. ۳. پوشیده، مکتون، نهفته (المو).

المُسْتَكْنَةُ (ک ن ن) - «إِسْتَكَنَّ»: ۱. مؤنث مُسْتَكْنَةٍ. ۲. کینه، حقد.

المُسْتَكْنِینُ (ک و ن): ۱. فا - «إِسْتَكَنَّ»: ۲. میخ.

المُسْتَلُ (س ت ل): راه تنگ و باریک. ج: مَسَائِلُ.

المُسْتَلَطُ (ل و ط): ۱. مف - «إِسْتَلَطَ»: ۲. فرزندخوانده.

المُسْتَلِيمُ (ل و م): ۱. فا - «إِسْتَلَمَ»: ۲. درخور نکوهش، سزاوار ملامت و سرزنش.

المُسْتَمْحِضُ (م ح ض): ۱. فا - «إِسْتَمْحَضَ»: ۲. (از شیرهای خوردنی) شیری که دیر بسته و ماست گردد.

المُسْتَمْطَرُ (م ط ر): ۱. مف - «إِسْتَمْطَرَ»: ۲. جایی روباز که در معرض باران قرار دارد، جای بارانگیر.

المُسْتَمْطَرُ (م ط ر): ۱. فا - «إِسْتَمْطَرَ»: ۲. «مُ المعروفِ»: خواهان خیر و نیکی، نیکخواه. ۳. (از جایها) جای نیازمند باران، باران‌خواه.

المُسْتَمِیْتُ (م و ت): ۱. فا - «إِسْتَمَاتَ»: ۲. آن که تا پای جان بجنگد، جان برکف، دست از جان شسته، سرباز. ۳. آن که خود را به دیوانگی زند. ۴. آن که برای کسی فروتنی و گرنش کند تا غذایی بدو دهد و چون سیر شود کفران نعمت و ناسپاسی کند. ۵. «مُ فِی



المعتد

الأمر: رد استوار در کار. ۶ پوسته نازک درونی تخم مرغ (قا، مند، الر) - مُسْتَمِيتُ.

المُسْتَمِيتُ (م و ث): ۱ فا - اِستَمَاثُ. ۲ پوسته نازک درونی تخم مرغ (لا، المند) - مُسْتَمِيتُ (معنی ۶).

المُسْتَنَامُ (ن و م): ۱ مف - اِستَنَامُ. ۲ زمینی فرو رفته و نشیب که آب در آن گرد آید.

المُسْتَنَدُ (س ن د): ۱ مف - اِستَنَدُ. ۲ سند، قباله، مدرک. ۳ سه پایه‌ای که نقاشان تابلوی خود را روی آن نصب و بر آن نقاشی می‌کنند، سه پایه نقاشی.

المُسْتَنْطِيقُ (ن ط ق): ۱ فا - اِستَنْطِيقُ. ۲ بازپرس، بازجو.

المُسْتَنْقَعُ (ن ق ع): ۱ مف - اِستَنْقَعُ. ۲ آبگیر، برکه، غدیر. ۳ جایی از آبگیر که بتوان در آن سر و تن شست. ج: مُسْتَنْقَعَاتُ.

المُسْتَنَّقُ (س ن ن) - اِستَنَّقُ «و الطَّرِيقُ»: آن قسمت از راه که آشکار باشد.

المُسْتَهَاضُ (ه ی ض) - اِستَهَاضُ. ۱ بیماری‌ای بهبود یافته که به سبب ناپرهیزی یا فعالیت بیش از حد لزوم دیگر بار بازگردد. ۲ ستور استخوان شکسته و بهبود یافته‌ای که به سبب بار نهادن سنگین و راندن حیوان دوباره استخوانش بشکند.

المُسْتَهَامُ (ه و م): ۱ مف - اِستَهَامُ. ۲ سرگشته، شیفته، دلداد، بیدل. «قَلْبٌ - دَلٌّ سَخْتٌ شِيفَةٌ وَ سَرِغَشَةٌ از عشق، دل از دست رفته.

المُسْتَهْدَجُ (ه د ج): ۱ مف - اِستَهْدَجُ. ۲ شتاب، عجله.

المُسْتَهْدَفُ (ه د ف): ۱ فا - اِستَهْدَفُ. ۲ پهن، عریض.

المُسْتَهْكِمُ (ه ک م): ۱ فا - اِستَهْكِمُ. ۲ متکبر. المُسْتَهْلِكُ (ه ل ک): ۱ فا - اِستَهْلِكُ. ۲ «طَرِيقٌ - راهی دشوار که رونده را رنجور می‌کند.

المُسْتَهْلُ (ه ل ل): ۱ مف - اِستَهْلُ. ۲ آغاز، مَطْلَعٌ. «و القَصِيْدَةُ»: مطلع و بیت نخستین قصیده.

المُسْتَوِيْدُ (و ب د): ۱ فا - اِستَوِيْدُ. ۲ نادان و ناآشنا نسبت به مکان، کسی که موقعیت جایی را که در آن ایستاده نداند. ۳ بدحال.

المُسْتَوْدَعُ (و د ع): ۱ مف - اِستَوْدَعُ. ۲ محل امانت‌سپاری، جای ودیعه‌گذاری، امانتگاه. ۳ انبار. ۴ صندوق امانات. ۵ زهدان، زجم. ج: مُسْتَوْدَعَاتُ.

المُسْتَوْرُ (س ت ر): ۱ مف - اِستَوْرُ. ۲ پوشیده، پاکدامن. ۳ (از مردان) مرد سست و ضعیف. ج: مُسَاتِيْرُ.

مُسْتَوْرَاتُ البُرُوْرُ [گیاه‌شناسی]: گیاهان نهاندانه، نهاندانگان.

مُسْتَوْرَاتُ الزُّهْرُ [گیاه‌شناسی]: (لفظاً) گل نهفتگان و (اصطلاحاً) گیاهان گمزاد، گمزادان، نهانزادان.

مُسْتَوْرَاتُ الوَعَائِيَّةُ [گیاه‌شناسی]: گیاهان نهانزاد آوندی، نهانزادان آوندی.

المُسْتَوْصَفُ (و ص ف): ۱ مف - اِستَوْصَفُ. ۲ درمانگاه. ۳ بیمارستان خصوصی و کوچک، کلینیک. ج: مُسْتَوْصَفَاتُ.

المُسْتَوْعَلُ (و ع ل) - اِستَوْعَلُ: پناهگاه بزرگ کوهی در ارتفاعات کوه.

المُسْتَوْقَدُ (و ق د): ۱ مف - اِستَوْقَدُ. ۲ جای آتش، آتشدان - المَوْقِدُ.

المُسْتَوِيُّ (س و ی): ۱ مف - اِستَوِيُّ. ۲ ارتفاع نقطه‌ای نسبت به سطح افقی معین، سطح، تراز. «و المَعِيْشَةُ»: سطح زندگانی.

المُسْتَوِيُّ (س و ی): ۱ فا - اِستَوِيُّ. ۲ «السَّطْحُ - سطح مستوی، سطح هموار و برابر. ۳ آن که به هدف خود رسیده باشد.

المِسْجَامُ (س ج م) «ناقَةٌ - ماده شتر پُر شیر. ج: مَسَاجِيْمُ.

المِسْجَةُ (س ج ج): چوبی پهن و تخت که با آن گل‌مالی کنند، تخته ماله بنایی. ج: مَسَاجُ.

المُسْجَرُ (س ج ر): ۱ مف - اِستَجَرُ. ۲ «شَجَرٌ - موی فروهشته، موی آویخته. ۳ «غَدِيْرٌ - آبگیری که آب آن فرو نشسته باشد.

مَسْحٌ تَمَسَّحًا و مَسْحًا الْأَرْضُ : زمین را پیمود، اندازه گیری کرد، مساحت آن را معلوم کرد.

مَسَّحٌ تَمَسَّحًا ۱. الشیء : علامت و نشان را از آن چیز پاک کرد، زدود. ۲. ه اللة المرض : خدا بیماری را بهبود بخشید. ۳. ه بالماء أو بالدهن : بر آن آب یا روغن مالید. دست مرطوب یا روغن آلود خود را بر آن کشید. ۴. ه الشعز : موی را شانه کرد. ۵. ه بالسيف : آن را با شمشیر بُرید. ۶. ه : او را زد. ۷. ه عنقه : گردن او را برید. ۸. ه الجمال : شتران را رنجور و ناتوان ساخت. ۹. ه سیفه : شمشیرش را از نیام کشید.

مَسَّحٌ تَمَسَّحًا ۱. فی الأرض : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ه بالماء أو بالدهن : بر آن آب یا روغن مالید. ۳. ه بالشیء : بر آن چیز دست مالید، مسح کشید. ۴. ه الشیء : اثری را از روی آن چیز زدود، برطرف کرد. ۵. ه عنقه : گردن او را جدا کرد. ۶. ه اللة : خدا او را نیکو و مبارک آفرید. ۷. ه اللة مَرَضَهُ : خدا بیماری او را بهبود بخشید، او را شفا داد. ۸. ه فلاتاً بالقول : فلاتی را با سخن زیبا و فریبنده فریب داد. ۹. ه الحجز الأسود : برای تبرک بر حجرالأسود دست سود. ۱۰. ه الإبل : شتر را خسته و رنجور و لاغر کرد.

مَسَّحٌ تَمَسَّحًا و تَمَسَّحًا : دروغ گفت.

مَسَّحٌ تَمَسَّحًا ۱. رانهایش از زبری لباس ساییده شد و به سوزش افتاد. ۲. رانهایش به هم ساییده و ناسور شد، شکافته شد. ۳. ه ت المرأة : سرین زن لاغر و کم گوشت شد. و ۴. ه ت المرأة : پستانهای زن کوچک بود و برجسته و آشکار نشد. ۵. ه ت قدمه : کف پای او تخت و صاف شد و گودی طبیعی آن از بین رفت.

المَسَّحُ : ۱. مص مسح. ۲. سوزش در پشت رانها به سبب زبری لباس.

المَسَّحُ : ۱. مص. مسح. ۲. بریدن، قطع کردن. ۳. زمین پیمودن. ۴. باکف دست بر چیزی مالیدن، دست سودن. ۵. کشیدن دست تر بر سر و روی پاها در وضو. ۶. گلیم یا پوشاک پشمین. ج : مسوح.

المَسَّحُ (س ج ع) : ۱. مف ه سَجَّع. ۲. کلام ه : سخن دارای سجع، کلام مسجع.

المَسَّجِلُ (س ج ل) : ۱. مف ه سَجَّل. ۲. اسناد پیمانهای که رسماً به ثبت رسیده، نامه‌های ثبت شده. المَسَّجِلَةُ (س ج ل) : ۱. مؤنث مسجَّل. ۲. دستگاه ضبط صوت ه آله تسجيل (الصوت).

المَسْجِدُ (س ج د) : ۱. مص. ۲. پیشانی پینه بسته بر اثر سجده. ۳. هر یک از اندامهای انسان که هنگام سجده با زمین تماس می‌شود چون پیشانی و دو کتف دست و دو زانو و دو نوک انگشتان شست پا. ج : مساجد. المَسْجِدُ (س ج د) : ۱. مسجد، عبادتگاه مسلمانان. ۲. سجده گاه. ۳. «المَسْجِدُ الحرام» : کعبه. ۴. «المَسْجِدُ الأقصى» : بیت المقدس، مسجد اقصی (قبله اول مسلمانان). ۵. «المَسْجِدَانِ» : دو مسجد، دو مسجد مکه و مدینه. ج : مساجد.

المَسْجِدَةُ (س ج د) : قالیچه یا حصیری که روی آن نماز خوانند و سجده گذارند، سجاده. ج : مساجد.

المِسْجَرُ و المِسْجَرَةُ (س ج ر) : چوبی که با آن آتش تنور را به هم زنند، آتش آشور تنور. ج : مساجر ه سَجُور.

المَسْجَعُ (س ج ع) : ۱. مص. ۲. مقصد، هدف. ج : مساجع.

المَسْجَلُ (س ج ل) : ۱. مف ه أَسْجَل. ۲. مباح و حلال شده، جایز، روا برای همگان. ۳. «فعلناه و الدهر ه» : آن کار را هنگامی که هیچ کس را از کسی بیم نبود انجام دادیم.

المَسْجُورُ (س ج ر) : ۱. مف. ۲. افروخته. ۳. خالی، تهی. ۴. پُر (از اضداد). ۵. آرام، ساکن، آرمیده. ۶. شیری که بیش از حد آب در آن ریخته باشند، شیر آبکی. ۷. مروارید به رشته کشیده شده و فرو آویخته. مؤ : مَسْجُورَةٌ. ۸. «لؤلؤة مَسْجُورَةٌ» : مروارید آبدار و درخشان.

المَسْجُونُ : مف، زندانی، محبوس، به زندان شده. مؤ : مَسْجُونَةٌ.

المِسْحَقَّة (س ح ف): ابزاری که با آن گوشت را از استخوان جدا کنند. ج: مَسَاحِف.

المِسْحَق (س ح ق): ابزاری که با آن چیزی را بکوبند و گرد کند، وسیله پودر کردن، هاون و مانند آن. ج: مَسَاحِق.

المِسْحَل (س ح ل): ۱. ابزار تراشیدن، تیشه، سوهان، رنده. ۲. قلم تراش. ۳. ساطور. ۴. زبان. ۵. خطیب زبان آور. ۶. لگام، زنجیر زیر چانه اسب، زنجیر هویزه. ۷. ریسمان یک لا تابیده شده. ۸. شیطان. ۹. شخص پست و فرومایه. ۱۰. دلاوری که تنها اقدام کند. ۱۱. ساقی شادمان. ۱۲. اراده قاطع. ۱۳. گمراهی. ۱۴. کنار ریش، حاشیه ریش. مثنی: مِسْحَلَانِ: قسمت پایین دو گونه تاکناره ریش. ۱۵. دهانه خورجین و توشه دان. ۱۶. ناودان و میزاب که جلو آب آن را نتوان گرفت. ۱۷. غربال. ۱۸. باران بسیار ریزان. ۱۹. جلاد، دژخیم. ج: مَسَاحِل.

المِسْحَنَة (س ح ن): ۱. دسته هاون، سنگ بوی خوش ساقی، دسته هاون عطاری یا داروسازی. ۲. تیشه سنگ شکن. ۳. ابزاری که با آن چوب و تخته را صاف و هموار کنند، لیسه. ج: مَسَاحِن.

المِسْحُوت (س ح ت): «هو سَ الجَوْف»: او هرگز سیر نمی‌شود، سیری ناپذیر، یا آنکه از فرط خوردن دچار تخامه معده می‌شود.

المِسْحُور (س ح ر): ۱. مف. ۲. دچار درد ریه. ۳. غذای فاسد. ۴. جایی که از بسیاری باران آب گز یا از کمی گیاه ویران و تباه شده باشد.

المِسْحُوزَة (س ح ز): ۱. مؤنث مَسْحُور. ۲. زمینی که چیزی در آن نرود، زمین بی گیاه. ۳. شتر یا جز آن که کم شیر باشد، پستاندار کم شر.

المِسْحُوف (س ح ف): ۱. مف. ۲. مسلول.

المِسْحُوق (س ح ق): ۱. مف. ۲. مفرد مَسَاحِيق، انواع پودرهای آرایشی. ج: مَسَاحِيق.

المِسْحُول (س ح ل): ۱. مف. ۲. خرد و ناچیز، حقیر، کوچک و بی مقدار. ۳. (از زمینها): زمین هموار و

المِسْحُ: ۱. گلیم یا پلاسی که بر آن نشینند. ۲. پارچه و لباس از موی، گونی. ۳. پوشاکی پشمین که راهبان پوشند، خرقة پشمینه. ۴. بخش بزرگ و میانه راه. ج: اُمْسَاح و مَسُوح.

المُسْحَاء: ج: مَسْحَاء.

المُسْحَاء: ۱. مؤنث اُمْسَاح. ۲. زنی که پستانهایش خرد و کوچک و ناپیدا باشد. ۳. زنی که کف پایش تخت و صاف و فاقد گودی طبیعی باشد. ۴. زمین هموار بی گیاه و پُر از سنگریزه. ۵. زمین سرخ. ج: مَسْح و مِسَاح و مَسَاح و مَسَاحِی.

المُسْحَاء: ج: مَسِیح.

المِسْحَاءَة (س ح و): بیل، بیلچه، ابزار خاکبرداری. ج: مَسَاح. ج: مِسْحَاءَة.

المِسْحَاج (س ح ج): ۱. رنده، ابزار چوب تراشی ۲. ستوری که چندان تند نرود. ۳. بسیار گاز گیرنده. ۴. زنی که بسیار سوگند خورد. ج: مَسَاحِیج. ج: مِسْحَاج و مِسْحَاجَة.

المِسْحَاج: ج: مَایح.

المِسْحَاقَة: ۱. مصدر مَرَّه از مَسَح. ۲. نشانی اندک از برخورد دست خویش بر بدن. ۳. «علیه سَ مِن جَمَالٍ أَوْ جَلَالٍ»: در او اندک اثری از زیبایی یا شکوه پیشین وی پیداست، ته بساطی از زیبایی سابق دارد. ۴. «سَ المَرْضَى»: یکی از سنتهای کلیسا که عبارت از روغن مالیدن کشیش به تن بیمار مُسْرِف به مرگ است.

المِسْحَاق و **المِسْحَاقَة** (س ح ج): ۱. رنده، ابزار چوب تراشی. ۲. ستوری که چندان تند نرود. ۳. بسیار گاز گیرنده. ج: مَسَاحِج. ج: مِسْحَاق.

المِسْحُ (س ح ح): «فَرَس سَ»: اسب نجیب و نژاده و تندر.

المِسْحَط (س ح ط): حلق، گلو. ج: مَسَاحِط.

المِسْحَف (س ح ف): سَ الحَیْة: اثر و نشان خزیدن مار بر زمین. ج: مَسَاحِف.

المِسْحَقَة (س ح ق): جایی که گیاه اندک و تَنک در آن رسته باشد. ج: مَسَاحِف.

دیگ در اجاق باز کنند تا اکسیژن کافی به آتش برسد و سوختن کامل انجام گیرد. ج: مساخ.
 مَسْدٌ مَسْدًا ۱. الحبل: ریمان را محکم بافت. ۲.
 - ه البقل: سبزی خوردن که بدان قناعت کرده بود او را لاغر کرد. ۳ - ه المضمار: ریاضت دادن و تمرین بسیار اسب را تکیده و لاغر کرد. ۴ - ه فی السیر: به راه رفتن ادامه داد و کوشید.
 مَسَدٌ مَسوداً فی السیر: از راه رفتن رنجور و مانده شد.

مَسِدٌ مَج البطن: شکم به صورتی مناسب نرم و باریک و هموار و لطیف شد.



المسدة

المَسَدُ ۱. ریمان محکم و نیکو تابیده. ۲. لیف خرما. ۳. میله و محور آهنین. ۴. نام سوره صد و یازدهم قرآن مجید. ج: أمساد و مساد.

المِسْدَاةُ (س د ی): ابزاری که بافندگان برای کشیدن و محکم کردن تار پارچه بکار می‌برند. ج: مَسَاد.

المَسَدَةُ (س د د): ۱. مص. ۲. مکان سد بستن. ۳. زمان سبندی. ۴. «مَسَدَةٌ»: (لفظاً) جای خالی او را پُر کرد، (تعبیراً) جانشین او شد، قائم مقام او شد.

المَسَدَّةُ (س د د): ۱. مؤنث مَسَدٌ - سَدٌّ. ۲. دستگاهی برای موازی کردن پرتوهای پراکنده نوری. گلیماتور، موازی‌ساز (F) Collimateur. ۳. دستگاه نشانه‌گیری در تیراندازی، مگسک و شکاف درجه.

المَسَدَسُ (س د س): ۱. مف - سَدَسٌ. ۲. [هندسه]: شکل هندسی شش ضلعی، شش گوشه. ۳. ششلول، پارابلوم. ۴. سلاح کمربندی کُلت.

المَسَدَلُ (س د ل): ۱. مف - سَدَلٌ. ۲. «شَعْرٌ»: موی بسیار انبوه و بلند و فرو آویخته.

المِسْدَعُ (س د ع): ۱. راهنما، دلیل راه. ۲. به راه خود رونده و ادامه‌دهنده. ج: مَسَادِع.

المِشْرَاعُ (س ر ع): بسیار شتابنده به سوی چیزی. ج: مَسَارِيع.

المَشْرَبُ (س ر ب): ۱. مذهب. ۲. معبر، گذرگاه. ۳.



المسدس

پهناور.

المَشْحُومُ (س ح م): ۱. مف، سیاه شده. ۲. سیاه.

المَشْحَى ج: مَسِیح.

مَسَحَ مَسْحاً ۱. ه: او را از صورت خود به زشت‌ترین صورتها درآورد، او را مَسَح کرد. ۲. - ه الكایتب: نویسنده در نگارش مطالب و معانی را غلط نوشت و بکار بُرد، تصحیف کرد. ۳. - ه کذا طعم اللحم: فلان چیز مزه گوشت را از بین برد. ۴. - ه الناقة: ماده شتر را رنجور و لاغر کرد.

مَسَحَ مَسَاخَةً: ۱. بی‌نمک شد، بی‌مزه شد. ۲. بی‌عقل شد، خِرَدباخته شد.

المَصْحُ: ۱. مسخ شده، آن که صورتش به زشت‌ترین صورتها درآمده باشد. ج: مَسُوح. ۲. اعتقاد به انتقال روح از بدن انسان به بدن حیوانی که اوصافش مناسب با اوصاف زندگانی آن انسان باشد.

المِشْحُ: مسخ شده. ج: أمساح.

المَسْحَدُ (س خ د): ۱. مف - سَحَدٌ. ۲. مرد دلتنگ، گرفته دل، بسته و افسرده خاطر. ۳. وَزَم کرده، آماسیده.

المَسْحَرُ (س خ ر): ۱. مف - سَحْرٌ. ۲. مطیع، فرمانبردار شده، هر مقهوری که در خود قدرت رهایی از قهر و استیلا نداشته باشد. ۳. [قانون]: وکیلی که به حساب موکل خود داد و ستد کند ولی مردم بیندارند که به حساب خود کار می‌کند، واسطه معامله.

المَسْحَمُ (س خ م): ۱. مف - سَحْمٌ. ۲. کینه‌توز، کینه‌ور.

المَسْحَطُ (س خ ط): مص، خشم گرفتن، عصبانی شدن.

المَسْحَطَةُ (س خ ط): آنچه موجب خشم شود، مایه خشم و عصبانیت. ج: مَسَاخِط.

المِشْحَنَةُ (س خ ن): ۱. دیگ و قابلمه و وسیله‌ای که در آن غذا را گرم کنند. ۲. آبخوری. ج: مَسَاخِن.

المَشْحُوتُ (س خ ت): ۱. مف. ۲. نرم و لیز، هموار و لغزان.

المَشْحَى (س خ ی): ۱. مص. ۲. حفره یا جایی که زیر



المسرع

گذرگاه آب سیل، مسیل. ج: مسارب.

المَسْرُوعَة و المَسْرُوعَة : ۱ به معانی مَسْرَب است. ۲ مجرای اشک و مانند آن. ۳ چراگاه. ۴ موی میان سینه تا شکم. ج: مسارب.

المَسْرُوعَة (س ر ج): چراغدان، چراغ پایه، پایه‌ای که چراغ روی آن قرار دهند. ج: مسارج.

المَسْرُوعَة (س ر ج): چراغ - سراج. ج: مسارج.

المَسْرُوح (س ر ح): ۱ چراگاه. ۲ تماشاخانه،

نمایش خانه، تئاتر. ۳ صحنه نمایش، سن تئاتر. ج:

مسارج. ۴ مجموعه آثار نمایشی یک نمایشنامه نویس.

۵ هـ - الظلال أو - الظلّ: نمایش سایه، فانوس

خیالی. ۶ هـ - الدّمى: نمایش عروسکی،

خیمه شبازی.

المَسْرُوح و المَسْرُوحَة (س ر ح): ۱ شانه مو. ۲

شانه‌ای که الیاف کتان و مانند آن را شانه کنند. ج:

مسارج.

المَسْرُوحَان (س ر ح): ۱ مثنای مَسْرَح. ۲ دو چوبی

نیم‌دایره که برگردن گاو نر شخم‌کننده می‌افکنند، یوغ.

المَسْرُود (س ر د): ۱ آنچه با آن چیزی را سوراخ کنند،

درفش. ج: مسارد. ۲ هـ - هو ابن ی: او کنیززاده است،

مادرش کنیز است.

المَسْرُودِق (س ر د ق): ۱ مف - سَرْدَق. ۲ (از

خانه‌ها) خانه‌ای که بالا و پایین آن تمام بسته و پوشیده

باشد.

المَسْرُورَة (س ر ر): ۱ مص. ۲ شادی‌بخش، سرورآور،

آنچه شادمان کند. ۳ اطراف باغها و سبزه‌ها. ج: مسار و

مَسَرَات.

المَسْرُورَة (س ر ر): آلتی میان تهی و شیپور مانند که یک

سر آن نزدیک دهان گوینده و سر دیگرش نزدیک گوش

شونده قرار می‌گیرد تا بدان وسیله با یکدیگر سَری

گفت‌وگو کنند و دیگران سخانشان را نشنوند، وسیله

مکالمه دو نفری میان دو اتاق. ۲ تلفن. ج: مسار.

المَسْرُود (س ر د): ۱ مف - سَرْد. ۲ زره.

المَسْرُوط (س ر ط) گلوگاه، راه بلع خوراک. ج: مسارط.

المَسْرُوط (س ر ط): ۱ گلوگاه، راه بلعیدن غذا. ۲ آن که غذا را تند بخورد. ج: مسارط.

المَسْرَع : ۱ شتابان به سوی چیزی. ۲ میزانه‌شمار،

مترونوم، وسیله سنجش ضربات در زمان. ج: مسارفع.

المُسْرِف (س ر ف): ۱ فا - اَسْرَف. ۲ کافر.

المَسْرُوعَة (س ر أ): ۱ مؤنث مَسْرُوع - سَرَأ. ۲ «أَرْض

س»: زمین پُر ملخ.

المَسْرُوح (س ر ح): ۱ مف. ۲ سراب، آب‌نما.

المَسْرُور (س ر ر): ۱ مف. ۲ شادمان. ۳ بریده

(سَرَة) ناف، ناف بریده، کودک ناف زده.

المَسْرُوقَة (س ر ق): ۱ مؤنث مَسْرُوق. ۲ مف. ۳ (از

درختان) درختی که برگهای آن را کرم خورده باشد. ۴

(از گوسفندان) گوسفندی که گوشهایش را از بیخ بریده

باشند.

المَسْرُول (س ر ل): ۱ مف. ۲ اسبی که سفیدی

پاهایش تا زانوان و رانهایش برسد. ۳ «حَمَامَة س»:

کبوتری که پاهایش پر داشته باشد، کبوتر پَر پا.

المَسْرُوی (س ر ی): ۱ مص سَری. ۲ جایی که شبانه

در آن راه روند. ۳ زمان و هنگام راه رفتن شبانه. ج:

مسار.

مَسْرَى سَ مَسْرَى الشیء: بر آن چیز دست مالیده، دست

سود. ۲ هـ - المَاءُ الجَسَد: آب به تن رسید. ۳ هـ - المرأة:

با آن زن هماغوش شده، هم‌بستر شد. ۴ هـ - العذاب و

نحوه: عذاب و مانند آن به او رسید. ۵ هـ - الشیطان:

دیوانه شد. ۶ هـ - ت به رَحْم فلان: نسبت فلانی با او

نزدیک شد، میان آن دو خویشاوندی و قرابت خانوادگی

ایجاد شد. ۷ هـ - ت فلاناً مواش الخیر أو الشرّ: نیکی یا

بدی به او رسید، خوبی یا بدی به او روی آورد.

مَسْرَى سَ مَسْرَى و مَسْرِساً و مَسْرِسَی: ۱ هـ: او را لمس

کرد، به او دست مالید. ۲ هـ - المَرَضُ أو الکیتر: بیماری

یا پیری به او رسید. ۳ ت الحاجةُ إلى کذا: نیازمندی او

را بدان کار وادار کرد. ۴ هـ - الشیطانُ بتعب أو عذاب:

شیطان او را به رنج یا عذاب مبتلا گرداند.

مَسْرَى سَ مَسْرَى مج: دیوانه شد، دیوانگی به او دست داد.

چیز برداشت و محو کرد.

مَشْك تَمْسِيْكاً (م س ك) ۱ هـ : آن را با مَشْك خوشبو کرد، مَشْك آمیز کرد، عطرآگین کرد. ۲ هـ : به آن چنگ در زد و آن را محکم گرفت، به آن چسبید، به او درآویخت.

مَسِي تَمْسِيَّةً (م س و) ۱ هـ : او را دعا کرد که شامش به خیر و خوشی باشد، به او گفت «مَسَاك اللّٰه بِالْخَيْرِ» : شب شما به خیر. ۲ هـ : اللّٰه : خدا شب او را خیر و خوب گرداند. ۳ هـ : القوم : شب هنگام بر آن قوم حمله کرد. ۴ هـ : الرّجُل : آن مرد شبانگاه سلام کرد. ۵ هـ : به ائيل : شب هنگام آمد. ۶ هـ : وعده کاری داد ولی در آن تأخیر و تعلل کرد. ۷ هـ : به او گفت : «كَيْفَ امْسَتَتْ» : چگونه شب کردی؟

المَيْسِيْنِج (م س ح) : بسیار سیاحت و سفرکننده، سیاح، جهانگرد.

المَيْسِيْنِج (م س ك) : ۱ هـ بخیل، مَمْسِيك، زَقْت. ۲ هـ (از مَشْكها) : مَشْكی که بسیار آب بگیرد. ۳ هـ مَسِيك.

مَسَطَطُ مَسَطَطاً ۱ هـ : او را تازیانہ زد. ۲ هـ : السَّقَاةُ : شیر دلمه بسته را با انگشت از مَشْك بیرون آورد. ۳ هـ : الثوب : جامه را تر کرد و سپس با دست فشرد تا آب بیرون رود، جامه را شست و چلاند. ۴ هـ : المِعي : آنچه را در روده بود با انگشت بیرون آورد. ۵ هـ : الناقَة أو فَرَس : دست در زخم ماده شتر یا مادبان کرد و آب درون آن را بیرون آورد.

المِسْطَار و المِسْطَارَة (س ط ر) : ۱ هـ شراب سنگین و مردافکن. ۲ هـ نخستین شیره و آب میوه‌ای که برای شراب گرفتن درست کرده‌اند و هنوز پخته نشده. ۳ هـ شراب خام و نارسیده و ترش. ۴ هـ شراب خوش طعم. ۵ هـ گرد و غبار برخاسته از زمین. ۵ هـ قلم رسم. ۶ هـ ماله، بیلچه باغبانی (المو).

المِسْطَار (س ط ر) - مِسْطَار (معانی ۱ - ۵).

المَسْطَبَة (س ط ب) : ۱ هـ جایی در خانه یا دکان اندکی بلند برای نشستن، سگوه، نیمکت. ۲ هـ کهکشان. ۳ هـ سندان آهنگران. ۴ هـ جایی که غریبان و گذریان در آن

المَسَق : ۱ هـ مصد مَس و مَس. ۲ دیوانگی. ۳ نخستین احساسی که از خستگی و رنجوری به آدمی دست می‌دهد. ۴ «فَلَانٌ - ه ه - الأَزْنَب» (لفظاً) دست سودن فلانی مانند دست سودن بر خرگوش است و (تعبیراً)

فلانی نرمخوی و مهربان است. ۵ هـ [پزشکی] : درمان به وسیله ماده‌ای سوزاننده بر روی پوست یا غشاء مخاطی، درمان موضعی. Local trapy (E) ۶ هـ «رأيت له م في ماله» : داغ و نشانی زیبا از او بر روی ستورانش دیدم. ۷ هـ «الأجِنَّة» (لفظاً) جن‌زدگی و (تعبیراً) حال تشنج یا صرعی متناوب که به زن قبل از زایمان یا در ضمن زایمان یا پس از آن دست می‌دهد، مسمومیت بارداری، اِكلانْپسِي. Eclampsia (E)

المِسَق فلز مس. پاره‌ای از آن را مِسَة گویند. ۳ هـ نَحاس. **المُسْجِس** ج : مَسِيْس.

المَسْجَاح (م س ح) : ۱ هـ آن که بسیار مسح می‌کند، بسیار دست‌گشونده. ۲ کسی که زمین را می‌پیماید، تعیین‌کننده مساحت زمین، زمین‌پیمای مهندس مسجّاح. **المَسْجَاح** ج : مایح.

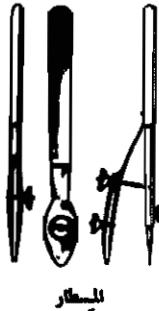
المَسْجَاحَة : ۱ هـ مؤنث مسجّاح. ۲ مدادپاک‌کن. ۳ تخته پاک‌کن.

المَسْجَاس (م س س) ۱ هـ بسیار لمس‌کننده، بسیار دست‌مالنده. ۲ «م الفذّان» : دسته گاوآهن که هنگام شخم زدن یا خرمن‌کوبی آن را می‌گیرند یا پا روی آن می‌گذارند و فشار می‌دهند.

المَسْجَاك (م س ك) : بخیل، زَقْت، مَمْسِيك، خسیس. مؤ : مَسْجَاكَة.

المَسْجَاكَات : ۱ هـ ج : سالم مَسْجَاكَة. ۲ جایهایی که آب در آن نگهداری شود.

مَسَخ تَمْسِيْحاً (م س ح) ۱ هـ بالماء أو الذّهن : بر روی آن آب یا روغن، بسیار مالید، دست مرطوب یا روغن‌آلود خود را بر آن چیز بسیار کشید، آن را روغن‌مالی کرد. ۲ هـ الجمال : شتران را رنجور و لاغر و ناتوان گرداند. ۳ هـ : به او سخنان خوشایند و دلفریب گفت تا او را بفریبد. ۴ هـ : الشیء : نشان را از روی آن



فرود آیند و منزل کنند، کاروانسرا، مسافرخانه. ۵. جایی که فقیران و گدایان را در آن نگهداری کنند، نوانخانه. ج: مَساطِب.

المِسْطَبَة (س ط ب) ← مَسْطَبَة. ج: مَساطِب. ← مِضْطَبَة.

المِسْطَح (س ط ح): جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ج: مَساطِح.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای خرما یا میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ۲. سنگ صاف و همواری که پیرامون آن را با سنگ‌چین بالا آورند تا آب در آن جمع شود. ۳. تیرک چادر، ستون خیمه. ۴. تابه‌ای بزرگ برای برشته کردن گندم و شاهدانه و مانند آنها. ۵. حصیری از برگ خرما، برگ از حصیری از برگ درخت بوی جهودان. ۶. خرمگاه. ۸. چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه، نورد. ۹. چوبی پهن که به‌طور افقی بر روی دو پایه داریست تاک قرار دهند. ۱۰. آنچه با آن زمین را هموار کنند، غلتک. ج: مَساطِح. ۱۱. «رَأَيْتُ الْأَرْضَ مَسَاطِحَ»: زمین را بی چراگاه دیدم.

المِسْطَرَّةُ وَ المِسْطَرَّةُ (س ط ر): ۱. خط‌کش، ۲. «سَهْ المِحَاسِبَة»: خط‌کش محاسبه. ۳. «سَهْ الإرتفاع»: دستک نقشه‌برداری، چوب مساحی، میر (F) Mire. ج: مَساطِح.

المِسْطَرِّينَ معد: ماله بندکشی.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. مف ← سَطْح. ۲. سطحی هندسی که از تقاطع چند خط و زاویه متقابل پدید آمده باشد. ۳. «أَنْفٌ سَهْ»: بینی بسیار پهن.

المِسْطَن (س ط ن): ۱. مف ← سَطْن. ۲. مرد درازپا، لنگ‌دراز. ۳. ستور دست و پا دراز.

المِسْطَح (س ط ع): ۱. صبح، بامداد. ۲. زبان آور، فصیح و بلیغ. ج: مَساطِح.

مَسَحَ سَهْ مَسَحاً ته الشَّمَالُ: باد شمال به آن برخورد. **المِسْحُ**: باد شمال.

المِسَاعَة (س ع ی): ۱. کار نیک کردن، نیکوکاری. ۲. بزرگواری، مکرمت. ج: مَسَاعٍ. ۳. «المَسَاعِي الحَمِيدَة» (لفظاً) کوششهای پسندیده و (اصطلاحاً) در حقوق بین‌المللی) داوطلب شدن بعضی از دولت‌ها برای تشویق دو دولت در حال جنگ به صلح و سازش، میانجیگری.

المِسْعَار (س ع ر): ۱. انبر که با آن آتش را بشورانند، آتش‌آشور، آتش‌کاو، فروزین آتش. ۲. برانگیزنده شدت جنگ. ج: مَسَاعِير.

المِسْعَام (س ع م): ۱. سریع، شتابان، تندرو. ۲. «سَيْلٌ سَهْ»: سیل تند، سیل تیزرو.

المِسْعَر (س ع ر): ۱. مکان آتش افروختن. ۲. زمان آتش افروختن. ۳. (در شتر) قسمت باریک دم شتر. ج: مَسَاعِر.

المِسْعَر (س ع ر): ۱. انبر، آتش‌آشور، آتش‌کاو. ۲. آتشدان. ۳. سخت، دشوار. ۴. گردن دراز. ۵. گرماسنج، کالری‌متر. Colorimeter (E). ۶. «كَلْبٌ سَهْ»: سگ هار. ج: مَسَاعِر.

المِسْعَط (س ع ط) ← مَسْعَط (معنی ۲) ج: مَسَاعِط.

المِسْعَط (س ع ط): ۱. مف ← أَسْعَط. ۲. ظرفی که در آن دارو گذارند، دارودان. قطره‌چکان که با آن دارو در چشم ریزند. ج: مَسَاعِط.

المِسْعَل (س ع ل): ۱. مص. ۲. جای سرفه کردن در گلو. ج: مَسَاعِل. ← سَاعِل.

المِسْعُور (س ع ر): ۱. مف. ۲. بسیار آزمند و حریص به خوردن. ۳. دیوانه، «كَلْبٌ سَهْ»: سگ هار و گزنده.

المِسْعَبَة (س غ ب): گرسنگی. ج: مَسَاعِب.

المِسْفَار (س ف ر): ۱. آن که بسیار سفر کند، همیشه مسافر. ۲. توانا بر سفر. ۳. «النَّاقَة سَهْ»: ماده شتر توانا در سفر. ج: مَسَافِر.

المِسْفَر (س ف ر) ← مِسْفَار. ج: مَسَافِر.

المِسْفَرَة (س ف ر): جارو. ج: مَسَافِر.

المِسْفِيف (س ف س ف): ۱. فاه ← سَفْسَف. ۲. پست، فرومایه. ۳. کم‌بخشش، اندک‌عطا.

المِسْفِيفَة: ۱. مؤنث مَسْفِيف. ۲. بادی که گرد و

فرود آیند و منزل کنند، کاروانسرا، مسافرخانه. ۵. جایی که فقیران و گدایان را در آن نگهداری کنند، نوانخانه. ج: مَساطِب.

المِسْطَبَة (س ط ب) ← مَسْطَبَة. ج: مَساطِب. ← مِضْطَبَة.

المِسْطَح (س ط ح): جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ج: مَساطِح.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. جایی برای خشک کردن خرما و دیگر میوه‌ها، جای خرما یا میوه خشکانی، جای خشکبارسازی. ۲. سنگ صاف و همواری که پیرامون آن را با سنگ‌چین بالا آورند تا آب در آن جمع شود. ۳. تیرک چادر، ستون خیمه. ۴. تابه‌ای بزرگ برای برشته کردن گندم و شاهدانه و مانند آنها. ۵. حصیری از برگ خرما، برگ از حصیری از برگ درخت بوی جهودان. ۶. خرمگاه. ۸. چوبی استوانه‌ای که با آن خمیر را پهن کنند، وردنه، نورد. ۹. چوبی پهن که به‌طور افقی بر روی دو پایه داریست تاک قرار دهند. ۱۰. آنچه با آن زمین را هموار کنند، غلتک. ج: مَساطِح. ۱۱. «رَأَيْتُ الْأَرْضَ مَسَاطِحَ»: زمین را بی چراگاه دیدم.

المِسْطَرَّةُ وَ المِسْطَرَّةُ (س ط ر): ۱. خط‌کش، ۲. «سَهْ المِحَاسِبَة»: خط‌کش محاسبه. ۳. «سَهْ الإرتفاع»: دستک نقشه‌برداری، چوب مساحی، میر (F) Mire. ج: مَساطِح.

المِسْطَرِّينَ معد: ماله بندکشی.

المِسْطَح (س ط ح): ۱. مف ← سَطْح. ۲. سطحی هندسی که از تقاطع چند خط و زاویه متقابل پدید آمده باشد. ۳. «أَنْفٌ سَهْ»: بینی بسیار پهن.

المِسْطَن (س ط ن): ۱. مف ← سَطْن. ۲. مرد درازپا، لنگ‌دراز. ۳. ستور دست و پا دراز.

المِسْطَح (س ط ع): ۱. صبح، بامداد. ۲. زبان آور، فصیح و بلیغ. ج: مَساطِح.

مَسَحَ سَهْ مَسَحاً ته الشَّمَالُ: باد شمال به آن برخورد. **المِسْحُ**: باد شمال.

- غبار آرد و مانند آن را بلند کند و بپاشد.
المِسْفَك (س ف ک): پُر حرف، پُر گوی.
المَسْفَلَة (س ف ل): ۱. پایین «المدینة»: پایین شهر، «الجبل»: پایین کوه. ۲. پست، (ضد مرتفع و بلند). ج: مسافل.
المِسْقَن (س ف ن): ۱. آنچه با آن چیزی را بتراشند. ۲. تیشه چوب‌تراشی و نجاری. ۳. رنده. ج: مساقین.
المِسْقَه (س ف ه): ۱. مف. ۲. (از دزه‌ها) دزه پُر آب.
المِسْقَهَة (س ف ه): ۱. آنچه آدمی را به (سفاهت) نادانی افکند، موجب نادانی و سفاهت. ۲. غذای تشنگی آور که خورنده را به نوشیدن آب بسیار وادارد.
المُسْقِي (س ف ی): ۱. فاعل اشقی. ۲. سخن‌چین، خیرکش، دو بهم زن و فتنه‌انگیز.
المِسْقَاة (س ق ی): ۱. جای آبیاری. ۲. جای آب نوشیدن، سقاخانه، آبدارخانه. ج: مساقی.
المِسْقَاة (س ق ی): ۱. مسقا. ۲. نوعی آبخوری. ج: مساقی.
المِسْقَار (س ق ر): خرماینی که شیره آن روان گردد. ج: مساقیر.
المِسْقَاط (س ق ط): زنی که بچه انداختن عادت وی باشد، بسیار سقط جنین‌کننده. ج: مساقیط.
المِسْقَام (س ق م): بسیار بیمار شونده (برای مذکر و مؤنث). ج: مساقیم.
المِسْقِط (س ق ط): ۱. جای فرو افتادن، محل سقوط. ۲. بال پرنده. ۳. «الرأس»: زادگاه، وطن. ج: مساقط. ۴. «مَسَاقِطُ الغَيْث»: جاهای ریزش باران، نقاط باران‌گیر.
المِسْقِطَة (س ق ط): مایه سقوط، موجب فرو افتادن «کلامه» له: سخنش موجب سقوط او بود، یا شد.
المُسْقِط (س ق ط): ۱. فاعل اسقط. ۲. (از زنان) زنی که بچه ناقص اندازد (مانند حامل یا مَرَضِع: زن باردار یا شیرده).
المُسْقَف (س ق ف): ۱. مف. ۲. سَقَف. ۲. دراز، طولانی.
المُسْقَمَة (س ق م): زمینی که بیماری در آن بسیار باشد، سرزمین بیماری‌زا. ج: مساقیم.
المُسْقَوِي (س ق ی): ۱. منسوب به مسقی. ۲. زراعتی که با آب رودخانه آبیاری شود، کشتزار پاریاب.
المُسْقِي (س ق ی): ۱. مص. ۲. زمان آبیاری. ۳. مکان آبیاری. ۴. کانال، مجرای آب، قنات و جویبار. ج: مساقی.
مَسْك ۱. آن را با مشک خوشبو کرد، آن را عطرآگین کرد. ۲. «الغالیة»: در غالیه مشک ریخت، مشک به آن افزود. ۳. «المال»: مال را از سر بخل گرفت و آن را نزد خود نگهداشت.
مَسْك ۱. «الشیء»: آن چیز چسبید، گیر کرد. ۲. بازداشت شد، نگاهداشته شد، حبس شد، منع شد. ۳. به: به آن چنگ در زد، درآویخت. ۴. «بالشیء»: آن چیز را نگهداشت، متوقف کرد. ۵. «بالتار»: برای نگهداری آتش چاله‌ای در زمین کند و آتش را در آن جای داد و با خاکستر پوشاند، آتش را خواباند و ذخیره کرد.
مَسْك ۱. «مَسَاكَة السَّقَاء»: گنجایش مشک زیاد شد و آب بسیار گرفت، «الإناء»: ظرف آب جادار بود و آب زیاد گرفت.
المَسْك: ۱. دستبندها و خلخالها. واجد آن مسكة است. ۲. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود، آبگیر، تالاب. ۳. لاک سنگ‌پشت. ۴. روی زمین، لایه بیرونی زمین.
المَسْك: ۱. مص. ۲. پوست. ج: مسك و مسوك. ۳. «هم فی مسوك الثعالب» (لفظاً) آنان در پوست روباهند، (تعبیراً) آنان ترسیده و چون روباه هراسانند.
المِسْك (مذکر و مؤنث است): ماده‌ای خوشبوی که از نافه آهوی ختن‌گیرند و نوع خوب آن در چین و هند به دست آید. مشک، مسك.
المُسْك ج: مسكة.
المُسْك ج: ۱. مسك. ۲. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ج: امساک.

تسکین بخش.

المَسْكِينُ (س ک ن): جای باش، خانه، محل سکونت، منزل و مسکن. ج: مَسَاكِين.

المَسْكَنَةُ (س ک ن): ۱. تهیدستی، فقر، ناداری، درویشی. ۲. خواری، ذلت. ۳. ناتوانی، بیچارگی.

المَسْكُوكُ (س ک ک): ۱. مفه، سگه. ۲. (از منبرها و درها و مانند آنها): منبر یا در میخ‌کوبی شده با گُل میخ. **المِسْكِيَرُ** (س ک ر): بسیار مست‌شونده. ع: بَسْكِيَر.

المِسْكِينُ (س ک ن): آن‌که از فقر و نیازمندی از حرکت بازمانده باشد، فقیر، نیازمند، بیچاره. ج: مَسَاكِين.

مَسَلٌ مُسَلًا ۱. الماء: آب روان شد. ۲. الماء: آب را روان ساخت (لازم و متعدی).

مَسَلٌ مُسُولًا الماء: آب روان شد.

المَسَلُ: مَسَلٌ، ابراهه سیل. ج: اُمَيْلَةُ و مُسَل و مُسَلَان و مَسَائِل.

المَسَلُ ج: ۱. مَسَل و ۲. مَسِيَل.

المِسْلَاخُ (س ل خ): ۱. پوست. ۲. پوست مار که از تن آن افتاده باشد. ۳. خرما تپنی که غوره سبز آن نرسیده فرو ریزد. ج: مَسَائِلِيخ.

المِسْلَاسُ (س ل س): ۱. خرما تپنی که همواره بیخ شاخه‌های آن از بین برود. ۲. آسان، نرم، هموار.

المِسْلَاطُ (س ل ط): ۱. بسیار دریده و بی‌شرم، بی‌چشم و رو، گستاخ، سلیطه. ۲. دندان‌کلید، زبانه کلید. ج: مَسَائِلِيط.

المِسْلَانُ ج: ۱. مَسَل و ۲. مَسِيَل.

المَسْلَبُ (س ل ب): ع: اَسْلَبٌ: آن‌که با مردم آنس نگردد و مردم با او الفت نگیرند.

المِسْلَاقُ (س ل ق): زبان‌آور، فصیح و بلیغ. ع: مَسْلَق.

ج: مَسَائِلِيق.

المَسْلَحَةُ (س ل ح): ۱. جای نگهداری اسلحه مانند مرزها برای جلوگیری از حمله احتمالی دشمن. ۲. اسلحه‌خانه، انبار سلاح و مهمات. ۳. برج دیده‌بانی و نگهبانی. ۴. گروه و جماعت سلاحدار. ۵. جای فضله

المُنْكَ: ۱. غذا، آن مقدار از خوراک که جسم را نگه می‌دارد. ۲. رأی و عقل بسیار.

المُنْكَانُ: بیعانه، پیش‌بها. ج: مَسَاكِين.

المُنْكَبَةُ (س ک ب): ۱. جای ریختن یا ریخته شدن آب. ۲. پاره زمینی بلندتر از سطح زمین که در آن برای نشا گرفتن بذرافشانی کنند، باغچه محل بذرافشانی و نشاگیری. ج: مَسَاكِب.

المُنْكَبَةُ (س ک ب): وسیله ریختن. ج: مَسَاكِب.

مِنْكَ البَرِّ: گیاهی خوشبوتر از اسطوخودوس.

المُنْكَةُ: ۱. واحد مُنْكَ است، یک تگه پوست. ۲. پوسته‌ای که بر روی نوزاد انسان یا کوزه اسب کشیده شده، پرده جنین.

المُنْكَةُ: ۱. بخیل، تنگ‌نظر، فرومایه. ۲. شخصی که چون چیزی را گرفت نتوان آن را از دستش درآورد. ۳. دلاوری که هیچ جنگاوری از دستش رهایی نیابد. ج: مَسْك.

المُنْكَةُ: ۱. آنچه بدان چنگ در زنند و آن را بگیرند، گیره. ۲. آب و خوراک که جسم را زنده نگاهدارد. ۳. رأی و عقل بسیار. ۴. جای بیفت و سخت چاه که بکنند و حاجت به بدنه‌سازی و تقویت برای جلوگیری از ریزش نداشته باشد. ۵. بخیل، تنگ‌نظر، ژفت، فرومایه. ۶. ما فیه: در او سود و خیری نیست. ۷. هلیس لأمیره: نزد او اصلی قابل اعتماد ندارد. ۸. هلیس: من خیره: نزد او اندک خیر و فایده‌ای هست. ۸. هلیس فی إنائه: من خیره: نزد او اندک سودی وجود ندارد.

مِنْكَ الجَنِّ: گیاه مُشْکِ چوپان، ارطاماسیا.

مِنْكَ الزَّوْمِ: گیاه و گُلِ مریم.

مُسْكِرُ الحَوْتِ (لفظاً) مستی‌بخش ماهی (و اصطلاحاً) گیاه بُوَصِيْر، گیاه و گُلِ ماهوی، خرگوشک.

المَسْكَعَةُ (س ک ع): هَارِضٌ: زمین گمراه‌کننده، زمینی که مسافر در آن راه به جایی نبرد.

المُسْكُتُ (س ک ت): ۱. مفه. ع: سَكَّت. ۲. آخرین تیر از تیرهای قمار.

المُسْكِينُ (س ک ن): ۱. فا. ع: سَكَّن. ۲. داروی مُسْكِين،



مِنْكَ الزَّوْمِ



مُسْكِرُ الحَوْتِ

المسَلُوت (س ل ت): ۱. مف. ۲. استخوانی که گوشت روی آن راکنده باشند.

المسَلُوط (س ل ط): ۱. مف. ۲. آن که گونه‌های لاغر و تکیده و کم‌گوشت دارد. ۳. هـ الـحیة: مرد تنگ‌ریش.

المسَلُوع (س ل ع): ۱. مف. ۲. آن که به بیماری (سلاع) شکافتگی و زردابه دادن پوست دچار شده باشد.

المسَلُوعَة (س ل ع): ۱. مؤنث مسَلُوع. ۲. راه روشن و آشکار.

المسَلُول (س ل ل): ۱. مف. ۲. دچار بیماری سل، مسلول، گرفتار تب لازم. ۳. اخته، خصی، خواجه.

المسَلُوم (س ل م): ۱. مف. ۲. پوستی که با برگ درخت (سَلَم) کِرت دَبّاغی شده باشد.

المسَلُوماء (س ل م) «أَرْضٌ بِه»: زمینی که در آن درخت سَلَم بسیار باشد، سَلَم‌زار، کِرت‌زار، کِرتستان.

المسَمَّئِل (س م ل): ۱. فاعل اسْمَل. ۲. جامه کهنه.

المسَمَّاة (س م و): مَسَج پیچی که شکارچیان و روستائیان به پاک‌کنند، پایتابه، پاتاوه، (در اصطلاح خراسانیان) پَتک که معمولاً با چارق پوشند.

المسماح (س م ح): بسیار نرم‌خوی و مهربان، ملایم و با گذشت بسیار، بسیار جوانمرد و بخشنده. ج: مسامیح.

المسماح (س م ر): ۱. میخ. ۲. آن که در پرورش و نگهداری شتران ماهر باشد. ۳. [پزشکی]: میخچه پا. ج: مسامیح.

المسماحی: ۱. منسوب به مسماح، میخی. ۲. میخ مانند، آنچه به شکل میخ باشد. ۳. «الکتابَةُ المسماحیة»: نگارش به خط میخی.

المسماحس: سَبک، چالاک. ج: مسامیس.

المسماح (س م ع): ۱. وسیله شنیدن بعضی صداها، گوش‌پزشکی که سینه و شکم را با آن معاینه کنند. ۲. پژواک‌سنج، وسیله‌ای که پژواک و بازتاب صداها را اندازه می‌گیرد و فاصله آن را با منشاء انتشار صوت

پزندگان بویژه در کبوترخان. مستراح* ج: مسالیح.

المسَلُخ (س ل خ): ۱. جایی که پوست می‌کنند. ۲. کشتارگاه گاو و گوسفند، سَلَخ‌خانه. ج: مسالیح.

المسَلَسَل (س ل س ل): ۱. مف. ۲. سَلَسَل. ۲. پیچ موی، جعد. ۳. جامه نگارین و راه راه. ۴. پارچه بدبافت و کهنه که از کهنگی نازک شده باشد. ۵. حدیث ت: حدیثی که سلسله راویان آن تا پیامبر اکرم بر یک حالت پی در پی باشد. ۶. شمشیر پرنددار و درخشنده.

المسَلَع (س ل ع): دلیل راه، راهنما، تَلد راه. ج: مسالیح.

المسَلَفَة (س ل ف): ابزار برای صاف و هموار کردن زمین کشاورزی، شانه زمین صاف‌کن.

المسَلِک (س ل ک): ۱. راه. ۲. مذهب، روش، طریقه. ج: مسالیک. ۳. مسالیک المیاه: مجاری آب، آبراهه‌ها.

المسَلِکَة (س ل ک): ابزار یا چرخ‌کی که نخ‌های ریسیده را به دور آن پیچند، دوک، چرخ نخ‌ریسی. ج: مسالیک.

المسَلَة (س ل ل): ۱. جوالدوز. ۲. ستونی هرمی شکل و بلند و چهار پهلو که وقایع مهم و تاریخی فرعونان مصر را بر آن می‌کنده‌اند. ج: مسال.

المسَلَع (س ل ع): ۱. مف. ۲. سَلَع (از گاوها) گاوی که در جاهلیت بر دَمش شاخه‌های (سَلَع) تاک وحشی می‌بستند و می‌پنداشتند سبب نزول باران می‌شود. ۳.

(از سمها): سَم قوی، زهر زودگش.

المسَلِک (س ل ک): ۱. مف. ۲. سَلِک. ۲. لاغر.

المسَلِل (س ل ل): ۱. فاعل سَلَل. ۲. آن که نیرنگهای لطیف و زیرکانه بکار برد، زیرک و حیله‌گر.

المسَلِی (س ل ی): ۱. فاعل سَلِی. ۲. سومین اسب در مسابقه اسب‌دوانی.

المسَلِیم (س ل م): ۱. فاعل اسَلَم. ۲. آن که بر دین اسلام باشد، مسلمان.

* «سَلَج» فضله پزندگان است و شمول آن در مورد انسان از باب تساهل است (المت) (مؤلف).



المسلة



المسلة



المسلة



الكتابة المسماحية

معلوم می‌سازد.
المِشْمَاك (س م ک) ۱. چوبی دو شاخه که زیر خیمه یا شاخه‌های پَر میوه گذارند و آنها را از روی زمین بلند کنند، دیرک یا تیرک و عمود چادر. ۲. چفته تاک. ج : مَسَامِيك.
المِشْمِج (س م ح): ۱. فراخ، پهن، گسترده، گشاده. ۲. هر چیز نرم و ملایم، دارای نرمی و نرمش.
المِشْمِج (س م ح): بسیار بخشش و باگذشت. ج : مَسَامِيح.
المِشْمَد (س م د): زنبیل. ج : مَسَامِد.
مِشْمَسٌ مِشْمَسَةٌ و **مِشْمَاسٌ الْأَمْرُ**: آن کار آشفته و درهم و برهم شده، شوریده شد.
المِشْمِج (س م ع): ۱. مصدر مِشْمَجَ، ۲. جایی که صدا را از آنجا می‌شنوند، صدازس، گوش‌رس. «هُوَ مِشْمِجٌ بِمَرَأَى وَ بِيءٍ»: او جایی است که وی را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم. ج : مَسَامِيح.
المِشْمِج و **المِشْمِجَةُ** (س م ع): ۱. گوش. ۲. دسته دهانه دلو که ریسمان را بر وسط آن بندند تا دلو پر آب راست و متعادل بماند و آبش هدر نرود، دسته میانه دهانه دلو. ج : مَسَامِيح.
المِشْمِج (س م ع): ۱. فاعل مِشْمَجَ، ۲. قید، دستبند و پایبند، زنجیر.
المِشْمِجَةُ (س م ع): ۱. مؤنث مِشْمِجَ، ۲. زن آوازخوان، آوازخوان زن.
المِشْمَكَات (س م ک): مِشْمَكَات.
المِشْمَكَةُ (س م ک): حوض یا استخر پرورش ماهی.
المِشْمِجَةُ (س م م): ۱. فاعل مِشْمَجَ، ۲. روزی که در آن (ساق) باد سوزان بوزد.
المِشْمِجَةُ (س م م) ۱. «اهل بیء»: خویشان، نزدیکان. ۲. خویشاوندی و نزدیکی.
المِشْمِجَةُ (س م ت): ۱. مصدر. ۲. مکان و زمان (تسمیت) نام خدا را بر چیزی گفتن مانند ذبیحه. ۳. (در کفش) از میانه تا نوک کفش.
المِشْمِط (س م ط): ۱. مفعول مِشْمَطَ، ۲. (از احکام و

مانند آن) حکم روان و نافذ، حکمی که رد و نقض نشود.
 ۲. (از اشعار) شعری با چند بند و هر بند شامل چند مصراع بر یک وزن و یک قافیه مخصوص به همان بند که آخرین مصراع آن را با قافیه اصلی که بنای شعر و بند اول بر آن است بیاورند. مستط را بسته به تعداد مصراعاتی هر بند مخمس و مسدس و مثنی پنج و شش و هشت مصراعی گفته‌اند.
المِشْمِج (س م ع): ۱. مفعول مِشْمَجَ، ۲. در بند و زنجیر شده، آن که بر دست و پای او قید و بند زده باشند.
المِشْمِجِي (س م و): ۱. مفعول مِشْمَجَ، ۲. معلوم، معین.
المِشْمِجَةُ (س م ن): ۱. روغندان، دبه یا ظرف نگهداری روغن. ۲. «طعامٌ مِشْمِجِي»: غذای فریه‌کننده، غذای چاق‌کننده. ج : مَسَامِيح.
المِشْمُور (س م ر): ۱. مفعول مِشْمُرَ، ۲. شخص لاغر و دارای استخوانها و بی‌های سخت و سفت. ۳. زندگانی آشفته و پریشان، عیش مکدر.
المِشْمُوك (س م ک): ۱. مفعول مِشْمُوكَ، ۲. بلند. ۳. اسب یا ریسمان استوار و سخت. ۴. «المِشْمُوكَاتُ السَّبِيحَةُ»: هفت آسمان.
المِشْمُوم: ۱. مسموم زده، زهرخورده. ۲. دچار مسمومیت غذایی و دارویی شده.
مِشْمِنٌ مِشْمِنَةٌ و **مِشْمِنٌ مِشْمِنَةٌ** (لا) مِشْمِنٌ: شوخی و بی‌پروایی کرد، خوشمزگی کرد، بی‌شرمی کرد.
مِشْمِنٌ مِشْمِنَةٌ ۱. ه: او را چندان زد که بیفتد. ۲. ه: او را با شلاق زد. ۳. ه: الشیء من الشیء: آن چیز را از میان آن چیز دیگر بیرون کشید.
المِشْمِنَاف (س ن ف): ۱. شتری که رحل یا جهاز یا پالان را به جلو یا عقب اندازد و به تنگ‌بند نیاز داشته باشد. ۲. آن که در رفتن پیش افتد.
المِشْمِنِيت (س ن ت): ۱. فاعل مِشْمِنَيتَ، ۲. قحطسال، تنگسال. ۳. شخص مسکین و بی‌چیز، بینوا.
المِشْمِنَد (س ن د): آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گاه، بالشت، پشتی. ج : مَسَامِيح.
المِشْمِنَد (س ن د): آنچه بدان تکیه کنند، بالشت،

پشتی. ج: مسایف.

المُسْتَد (س ن د): ۱ مف - اُسْتَد. ۲ (از احادیث) حدیثی که به پیامبر اکرم اسناد داده شده باشد، سلسله سندش به شخص پیامبر اکرم برسد. ج: مسایف و مسایفد. ۳ پسرخوانده، آن که به غیر پدر خود نسبت داده شود، حرامزاده. ۴ [علم قافیه] (از اشعار) شعری که در آن (سناد) یعنی اختلاف در حروف و حرکات پیش از حرف زوی وجود داشته باشد و این از عیوب قافیه است. ۵ [تحو]: خبر. و ۶ «المسند الیه»: مبتدا. ۷ روزگار. ۸ نوعی از خطوط نگارشی.

المُسْتَيْف (س ن ف): ۱ فا - اُسْتَف. ۲ اسب جلوزنده در مسابقه. ج: مسایف.

المُسْتَقَّة (س ن ف): ۱ مؤنث مُسْتَف. ۲ (از سالها) سال قحطی، خشکسال. ۳ ماده شتر لاغر. ۴ (از زمینها) زمین خشک.

المِسْن (س ن ن): ۱ سنگ چاقو تیزکنی، فسان. ۲ چرخ چاقو تیزکنی، چرخ سنباده. ج: مسان.

المِيسِن (س ن ن): ۱ فا - اُسِن. ۲ (از مردم): سالمند، کلانسال، سالخورده. ۳ (از ستوران): ستوری که به هشت سالگی رسیده باشد. ج: مسان.

المُسْنَاة (س ن و): ۱ سد، بند آب. ۲ موج گیر. ج: مُسْنَوَات و مُسْنِيَات.

المُسْتَم (س ن م): ۱ مف - سْتَم. ۲ سرافرازی و عزت والا و بزرگ. ۳ شتری که به حال خود گذارندش و سوارش نشوند. ۴ سگ و گور و پاگرد و مانند آن که از سطح زمین بالاتر باشد.

المُسْتَوْن (س ن ن): ۱ مف. ۲ در تعبیر قرآنی تصویر شده به استواری و انسجام. «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْتَوِينَ» (الحجر، ۲۶ و ۲۸ و ۲۳) (اعم). ۳ «حجرته»: سنگ صاف. ۴ «رجلٌ له الوجه»: مرد کشیده صورت. ۵ «طینته»: گل و لای بویناک.

المِشْهَار (س ه ر): بسیار شب زنده دار، توانا به بیدار خوابی و شب زنده داری. ج: مسایفیر.

المِشْهَاف (س ه ف): ۱ وسیله ای که با آن چیزهای

فرو نشسته در گل و جز آن را بیرون کشند. ۲ «جَمَلٌ أَوْ نَاقَةٌ»: شتری (نر یا ماده) که زود تشنه شود. ج: مسایف.

المُشْهَب (س ه ب): ۱ اُسْهَب: ۱ مرد درازقد، بلندبالا. ۲ سخن طولانی - مُطْنَب.

المُشْهَب (س ه ب): ۱ فا - اُسْهَب. ۲ بسیار بخشنده. ۳ آزمندی که هیچ چیز چشم و دل او را سیر نکند. (از اضداد). ۴ بسیار گوی، پرحرف، روده دراز.

المُشْهَبَة (س ه ب): ۱ مؤنث مُشْهَب. ۲ «بئرت»: چاهی که به سبب بدبویی آبش قابل نوشیدن نباشد. - سَهْبَة.

المُشْهَج (س ه ج): گذرگاه باد، کوران. ج: مسایف.

المِشْهَج (س ه ج): ۱ آنچه به وسیله آن مواد خوشبوی و عطرها را بکوبند و گرد کنند، هاون عطاری و داروسازی. ۲ مردی که راه هر حق و باطلی را بپیماید و در هر حق و باطلی سخن گوید. ۳ (از خطیبان) خطیب بلیغ و زبان آور. ج: مسایف.

المُشْهَر (س ه ر): ۱ فا - اُسْهَر. ۲ پرندۀ ای خوش آواز از خانواده پرندگان شاخه نشین. Sylvidae (E) که آواز خوشش هر کسی را به گوش دادن وادارد.

Luscinia Uccica (S)

المُشْهَفَة (س ه ف): ۱ گذرگاه بادهای سخت، کوران شدید هوا. ۲ غذایی که تشنگی شدید آورد. ج: مسایف.

المُشْهَك (س ه ک): ۱ باد تند، تندباد، طوفان. ۲ گذرگاه باد. ج: مسایف.

المُشْهَكَة (س ه ک): ۱ گذرگاه باد سخت، وزشگاه باد تند. ۲ باد تند، تندباد، طوفان. ج: مسایف.

المِشْهَك (س ه ک): ۱ وسیله کوبیدن و گرد کردن عطرها، هاون عطاری یا داروسازی. ۲ اسپ تیزتک. ۳ سخنران بلیغ زبان آور. ج: مسایف.

المُشْهَل (س ه ل): ۱ فا - اُسْهَل. ۲ داروی لینت دهنده مزاج، مُسهل.

المُشْهَم (س ه م): ۱ مف - اُسْهَم. ۲ مرد درازبالا، درازقد. ۳ سخن طولانی - مُشْهَب. ۴ اسب بد و غیر



المشهر

بزبان می‌کردند و می‌خوردند، سوسیسون خون شتر.
المَسْوَدَة (س و د): ۱. مؤنث مَسْوَدَة. ۲. پیش‌نویس
 نامه که نیازمند ویرایش و تصحیح باشد، مینوبت نامه،
 چرک‌نویس.

المِسْوَر و المِسْوَرَة (س و ر): متکای چرمین، بالشت
 چرمین. ج: مَسَاوِر.

المِسْوَط (س و ط): چوب یا مانند آن که مظروفی را با
 آن بهم زنند یا تکان دهند، کفگیر، (ملاقه) ملعقه
 چوبی، چمچه. ج: مَسَاوِط.

المِسْوَق (س و ق): شتری که شکارچی خود را در پناه
 آن به شکار نزدیک کند و از فاصله‌ای کمتر به شکار تیر
 افکند. ج: مَسَاوِق.

المِسْوَقَة (س و ق): چوبدستی که با آن ستور را
 می‌رانند. ج: مَسَاوِق.
المَسْوَك ج: مَشَك.

المَسْوَر (س و ر): ۱. مَفَّه سَوَّر. ۲. جای دستبند و
 انگو در دست. ۳. دهکده و دژ یا جایی که گرداگرد آن
 (شور) بارو و دیوار داشته باشد. ۴. مَلِکَة: پادشاه با
 مَلک و حشمت.

المَسْوَقَة (س و ف): ۱. مؤنث مَسْوَقَة. ۲. زنی نافرمان
 که خواسته‌های شوی خود را برآورده نکند. ۳. (از
 چاهای آب) چاهی که آب آن بدبو و ناخوش و ناگوارا
 باشد.

المَسْوَم (س و م): ۱. مَفَّه سَوَّم. ۲. رَجُلٌ سَاءٌ:
 مردی صاحب‌اختیار که در رسیدن به مرادش آزاد
 باشد. ۳. دارای نشان و علامت شناخته شده، نشاندار،
 علامتدار. ۴. خوش‌اندام، خوش‌قد و قامت.

المَسْوَمَة: ۱. مؤنث مَسْوَمَة. ۲. اسبی که نشان و داغ
 دارد، اسب نشان‌کرده، داغ‌خورده. ۳. گله‌ای اسب با
 سواران آنها.

مَسَى - مَسِيًا (م س ی): ۱. الشیءُ: بر آن چیز دست
 مالید. ۲. - الضرعُ: پستان را مالید تا شیر روان شد. ۳.
 - الحُرَّ الماشيةَ: گرماستور را ضعیف و لاغر کرد. ۴. -
 السیفُ: شمشیر را از نیام برکشید. ۵. به نصیحت

نژاده. ۵. عاشقِ لاغر شده و نزار گشته از عشق.
المَسْهَد (س ه د): ۱. مَفَّه سَهَد. ۲. شخص
 کم‌خواب.

المَسْهَم (س ه م): ۱. مَفَّه سَهَم. ۲. (از پارچه‌های
 بُرد و مانند آن): پارچه‌ای راه راه که بر آن شکل تیر
 نقش کرده باشند.

المَسْهَوَف (س ه ف): ۱. مَفَّه سَهَف. ۲. آن که هرچند آب
 نوشد سیراب نشود. ج: مَسَاهِيف.

المِسْوَاط (س و ط): ۱. چوب و مانند آن که مظروفی
 را با آن به هم زنند، کفگیر، چمچه. ۲. اسبی که
 بی‌(سوط) تازینانه تند ندود. ج: مَسَاوِط.

المِسْوَاک (س و ک): ۱. دندان‌شوی، مسواک. ج:
 مَسَاوِیک - سیواک. ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از تیره
 روناسیان که بعضی انواع آن زراعتی و صنعتی است و از
 ریشه آن ماده‌ای سرخ‌رنگ بیرون می‌آورند که در
 رنگرزی مورد استفاده است.

Indian Madder (E), Oldenlandia (S)

مِسْوَاک الرّاعی (لفظاً مسواک چوپان (تعبیراً) جنسی
 از گیاهان علفی و پایا از تیره چلیپائیان، عَصَاب،
 شیطرچ. **Lepidum** (S)

المَسْوَجَر (س و ج ر): ۱. مَفَّه سَوَجَر. ۲. موی بلند
 و فروهشته.

المِسْوَجَة (س و ج): آبپاش. ج: مَسَاوِج.
المَسْوُوح ج: ۱. مَسْح و ۲. مَسْح.
المَسْوُوح ج: مَسْح.

المَسْوَدَة (س و د) (مَاءٌ سَاءٌ): آبی که هر کس بنوشد به
 (شواد) بیماری دندان دچار شود. و هر ستوری بنوشد
 به بیماری (شواد) دامی (که مرضی است‌گشنده) مبتلا
 شود. س شواد (در هر دو معنی).

المَسْوَدَة (س و د): ۱. مؤنث مَسْوَدَة. ۲. فَا. ۳. زنی که
 فرزند سیاه‌زای است، - آسَاد.

المَسْوَدَة (س و د): ۱. فَا - اِسْوَدَة. ۲. غذای
 صحرانشینان عرب در دوران جاهلی مرکب از خون
 شتر دلمه بسته که درون روده می‌انباشتند و بر آتش



المِسْوَاک



مِسْوَاک الرّاعی

دیگران گوش نکرد. ۶. پس از خوشخویی بدخوی شد.
المسییاح (س ی ح): ۱. مبالغه سائح، بسیار سفرکننده. ۲. بسیار روان و جاری. ۳. کسی که میان مردم می‌گردد و سخن چینی و خبرگشی می‌کند و فتنه و فساد می‌پراکند. ج: مساییح.
المسیاط (س و ط): آب باقی مانده در تبه حوض.
المسیاع (س و ع) (و او برای تخفیف تبدیل به ی شده است): ۱. ماله بنایی و گلکاری، انداوه. ۲. «رَجَلٌ سَعٍ»: مرد ولخرج، آن که مال خود را به هدر دهد و ضایع کند. ۳. «ناقة سَعٍ»: ماده شتر رونده به چراگاه. ج: مساییح.
المسیاف (س ی ف): ۱. مبالغه سائف، بسیار شمشیرزن. ۲. (از باها): بادی تند و تیزرو که چون شمشیر بزان باشد. ج: مساییف. ۳. (از مادران): مادر فرزندمردم. ج: مسایوف.
المسییح (م س ح) فعل به معنی مفعول. ۱. آن که بر تن او روغن و عطر و مانند آن مالیده باشند تا اسقف یا سلطان شود. ۲. لقب حضرت عیسی بن مریم (ع). ۳. زیباروی. ۴. (از درهمها) درهمی که نقش روی آن ساییده و محو شده باشد. ۵. «رَجُلٌ سَعٍ الوَجْه»: مرد یک چشم و یک ابرو. ج: مسحاه و مسخی. ۶. عرقی که از روی چهره پاک شود. ۷. دستمالی زبر و پُر زردار هوله که با آن چیزی را خشک کنند. ۸. قطعه‌ای نقره. ۹. بسیار سیر و سفرکننده. ۱۰. بسیار راستگو. ۱۱. بسیار دروغگو (از اضداد).
المسییحة: ۱. مؤنث مسیح. ۲. گیسو یا موی فروهشته. ۳. موی دو سوی سر. موی جلوسر. ۴. میان شقیقه‌ها و پیشانی. ۵. کمان نیکو. ۶. پاره‌ای نقره. ج: مسایح.
المسییحی: ۱. منسوب به مسیح. ۲. معتقد به دین مسیح، مسیحی، نصاری، نصرانی.
المسییحیة: دین عیسی مسیح (ع)، مسیحیت، مسیحی‌گری، عیسویت.
المسییح: فعل به معنی مفعول. ۱. زشت روی، آن که

چهره‌اش برگشته و مسخ شده باشد، بدترکیب. ۲. نادان، گول، کم‌خرد. ۳. غذای بی‌نمک و بی‌مزه.
المسییر و المسیيرة: ۱. مصر ساری، رفتن، سیر و سفر کردن. ۲. «بینهما مسیيرة یوم»: میان آن دو یک روز مسافت است. ۳. «المسیيرة»: تظاهرات و راه‌پیمایی مردم برای پشتیبانی یا ابراز مخالفت با امری.
المسییس (م س س) ۱. مصر مَس. ۲. فعل به معنی مفعول، (از چیزها) چیز لمس شده، دست خورده، دست‌مالی شده. ج: مسیس. ۳. «س الحاجیة»: آنچه به سبب احتیاج شخصی بدان ناچار و وادار شود، الزام، ناگزیری.
المسییسة: نوعی حلوا و شیرینی که از آرد و روغن و شکر سازند.
المسییط (از أبها): آب کدر و گل‌آلود باقی مانده در تبه حوض. ۲. گل.
المسییطة: ۱. آب تیره و گل‌آلود که در ته حوض می‌ماند. ۲. آبراهه و مسیلی که آبی اندک در آن جاری باشد. ۳. چاه آب شیرین و گوارا که آبهای پلید به آن ریخته شده باشد. ۴. آبی که میان چاه و حوض در راه آب مانده و بد بوی و تباه شده باشد. ۵. ترشحاتی که از زهدان ماده شتر و مانند آن بیرون آید.
المسییة (س ی ع): ماله گلکاری بنایان، تخته ماله. ج: مسایع.
المسییف (س ی ف): ۱. فا س اسیف. ۲. شمشیر به کمر بسته، شمشیربند، شمشیردار. ۳. دلاور. ۴. تهیدست، فقیر، درویش. ۵. شخص فرزندمردم.
المسییفة ج: سیف.
المسییک (م س ک): ۱. بخیلی که چیزی از دستش بیرون نیاید، خشک‌دست، ناخن‌خشک. ۲. (از ظرفها و مشکها) ظرف یا مشک که چکه نکند و آب پس ندهد. ۳. (از آبها و مایعات) آب نگهداری شده در مشک یا شیشه و مانند آنها. ۴. «ما فی فلان سَعٍ»: در وجود فلانی خیزی نیست که برای آن بد و رجوع کنند. ج: مساک.
المسییكة: ۱. زمینی که از سفتی آب در آن فرو نرود.

۲ (الر) گیاهی است که در باغ می‌روید. ج: مَسَائِك.
المَسِيل (س ی ل): ۱. مصدر سال. ۲. گذرگاه سیل،
مسيل، آبراهه سيل، بستر سيلاب. ۳. جریان آب. ج:
مَسَائِل و مَسَل و مَسَلان و مَسِيلَة. ۴. آب پنير و ماست و
مانند آن. ۵. شاخه تر و بي‌برگ خرماين.

المَسِيل (س ی ل) ← أَسَال: ۱. سيل آور،
موجب‌شونده سيل. ۲. روان‌کننده، جاری‌کننده. عَازَ
لِلدَّمُوعِ: گاز اشک‌آور. مؤ: مَسِيلَة. ۳. قُنْبَلَة مَسِيلَة
لِلدَّمُوعِ: بمب اشک‌آور.

المَسِيْب (س ی ب): ۱. مَف ← سَيَّب. ۲. کودک رها
شده و بدون مراقب، ول و سر خود رها شده.
المَسِيْح (س ی ح): ۱. مَف ← سَيَّح. ۲. پارچه خط
خطی و راه راه و نقشه‌دار. ۳. ملخ یا گورخر یا آهوی
وحشی خط خطی و راه راه. ۴. راهی که به سبب عبور و
مرور در آن خطها و شیارهایی پدید آمده باشد.

المَسِير (س ی ر): ۱. مَف ← سَيَّر. ۲. پارچه یا جامه
خط خطی و راه راه و نقشه‌دار.
المَسِيْف (س ی ف): ۱. مَف ← سَيَّف. ۲. پارچه‌ای با
نقشهایی به شکل شمشیر، پارچه شمشیرنگار. ۳.
سگه‌ای که دندانها و کنارهای آن ساییده شده باشد.

المَسَامَة (ش أ م): ۱. شومی، بدشگونی، بدفالی،
بدبختی. ۲. سمت چپ، سوی چپ.
المَسْؤُوم (ش أ م): ناخجسته، نحس، شوم، بدشگون.
ج: مَسَائِم.

المَسَا: گیاهی مانند هویج. واحد آن مَسَاة است.
المَسَاء: ۱. مصدر مَسَى. ۲. داروی مسهل. ج: مَسِيَّة.

المَسَائِر ج: مَسَارَة (ا ق م) ← مَسَاوِر.
المَسَائِم ج: مَسْؤُوم.
المَسَاب ج: مَسَب.

المَسَابِر (ش ب ر) (به صیغه جمع): جویبار یا کانالی
که آب از اطراف به آن ریزد. واحد آن مَسْبَر و مَسْبَرَة
است.

المَسَابِك ج: مَسَبِك.
المَسَايَة ۱ ج: شِبْهَة (مفردی از لفظ خود ندارد و

برخلاف قیاس است مانند: مَحاسِن، جمع حَسَن و
مذاکِبِر، جمع ذَكَر) ۲ (به صیغه جمع): جهات شباهت،
وجوه شباهت و همانندیها.

المَسَائِيْب ج: مَسْبُوب.
المَسَائِيْه ج: شَبْهَة (برخلاف قیاس) (منت).

المَسَاة ج: مَاسِي. ۲. پیاده نظام، لشکریان پیاده. ۳.
مَسَّ بِالنَّمِيمِ: سخن چینان، خبرکشان.
المَسَاتِل ج: مَسْتَل.

المَسَاتِي و مَسَاتٍ ج: مَسْتَاة و مَسْتِي.
المَسَاجِب و المَسَاجِيْب ج: مَسْجَب.

المَسَاجِر ج: ۱. مَشْجَر. ۲. مِشْجَر.
المَسَاحَة (ش ح ح): ۱. مصدر شَاح. ۲. کشمکش،
ستیزه، مناقشه، خصومت. لا مَسَّ فِي الْأَمْرِ: در آن کار
مناقشه و بحث و جدلی نیست.

المَسَاحِد ج: مَسْحَد.
المَسَاحِم (ش ح م) مَسَّ السَّيَّارَة أَوِ الْآلَة: جاهای
روغن‌خور اتومبیل یا ماشین و ابزار، نقاط گریس‌خور،
محل روغنکاری.

المَسَاجِيْد ج: مَسْحَاذ.
المَسَاجِر ج: مَسْحَرَة.
المَسَاحِص (ش خ ص) (به صیغه جمع): دینارهای
دارای نقش و شکل، سگه‌های منقوش.

المَسَاحِل ج: مِشْخَل و مِشْخَلَة.
المَسَائِد ج: مَسْدِين.

المَسَادِه (به صیغه جمع): شغلها، مَسَاغِل.
المَسَادِين ج: مَسْدِين (برخلاف قیاس، لس).

المَسَادِب ج: مِشْذَب.
المَسَار (ش و ر): ۱. مصدر سَار. ۲. کندوی عسل. ج:
مَسَاوِر.

المَسَار (ش و ر): ۱. مَف ← أَشَار، اشاره شده. مَسَّ
إِلَيْهِ: اشاره شده به او، انگشت‌نما. ۲. یاد شده، ذکر
شده.

المَسَارِب ج: ۱. مَسْرَب. و ۲. مَسْرَبَة و ۳. مِشْرَبَة.
المَسَارَة (ش و ر): ۱. مصدر سَار. ۲. پاره‌ای زمین که در

مَسَاوِر.

المَسَارِب (ش و ر): ۱. مَف ← أَشَار، اشاره شده. مَسَّ
إِلَيْهِ: اشاره شده به او، انگشت‌نما. ۲. یاد شده، ذکر
شده.

المَسَارِب ج: ۱. مَسْرَب. و ۲. مَسْرَبَة و ۳. مِشْرَبَة.
المَسَارَة (ش و ر): ۱. مصدر سَار. ۲. پاره‌ای زمین که در

- آن کشت کنند، یک کژد (کژت) زمین. ۳ جای پر از
 عسل. ج: مشاور و (اقم) مشائر.
 المَشَارِز (ش ر ز): ۱ فا - سازز. ۲ بدخوی، کج خلق.
 المَشَارِزَة: ۱ مؤنث مَشَارِز. ۲ (از آهنها) آهن سخت و
 تیز و بزَن.
 المَشَارِط: ج: مَشْرَط.
 المَشَارِع: ج: مَشْرَع.
 المَشَارِيق: ج: مَشْرِيق.
 المَشَارِک (ش ر ک): ۱ فا - شارک، شرکت کننده،
 شریک شده. ۲ مشترک (المو).
 المَشَارِکَة (ش ر ک): ۱ مص - سازک. ۲ اشتراک. ۳
 «وَجْدَانِيَّة»: همدلی، علاقه قلبی و گرایش دو جانبه،
 سمپاتی (المو).
 المَشَارِيط: ج: ۱ مَشْرَاط. ۲ مَشْرَط.
 المَشَاش ۱ ج: مَشَاشَة. ۲ استخوان بی مغز. ۳ زمین
 نرم. ۴ جان، روان، نفس. ۵ سرشت، طبیعت. ۶
 ریشه، بیخ، بن. ۷ سبک، چالاک و باهوش. ۸ شاگرد و
 خدمتکار در سفر و حضر.
 المَشَاشَة: ۱ سر نرم و غضروفی استخوان که بتوان آن
 را جوید. ۲ قسمت برجسته استخوان شانه. ۳ راهی
 از خاک و سنگریزه که آب در آن روان شود. ۴ زمینی
 سخت که در آن چاههایی بکنند و دور آنها دیوار بکشند
 که چون چاهها پر آب شود آن زمین آب را به خود کشد
 و سیراب گردد و بدین گونه چون دلوی آب از چاهی
 بردارند جای آن را آبی که به خورد زمین رفته پُر کند.
 ج: مَشَاش.
 المِشَاط: ج: مَشْط و مَشْط.
 المِشَاطَة: ۱ آرایشگری، سلمانی. ۲ مزد آرایشگر.
 المِشَاطَة (م ش ط): مویی که در هنگام زدن فرو
 ریزد.
 المِشَاط: ج: مَشْطَة.
 المَشَاع (ش ی ع) ۱ پراکنده، منتشر، شایع شده،
 عمومی، پخش شده «حَدِيثٌ أَوْ صَيْتٌ س»: سخن یا
 آوازه پخش شده. ۲ بهره قسمت نشده، زمین و منزل و
- آبادی که میان همه ساکنان مشترک باشد و مفروز یا
 تقسیم نشده باشد.
 المَشَاع (ش ی ع): ۱ مف - أشاع. ۲ به معانی مَشَاع
 است.
 المَشَاعِب: ج: ۱ مَشْعَب. و ۲ مِشْعَب.
 المَشَاعِر (ش ع ر) ۱ ج: مَشْعَر. ۲ حواس، ادراکات
 حسی.
 المَشَاعِل: ج: ۱ مَشْعَل. و ۲ مِشْعَل. ۳ مِشْعَال.
 المَشَاعِيل: ج: ۱ مِشْعَال. و ۲ مِشْعَل.
 المَشَاعِل: ج: مَشْعَل و مَشْعَلَة.
 المَشَافِر: ج: ۱ مَشْفَر و مَشْفَرَة. ۲ مِشْفَر و مِشْفَرَة.
 المَشَاقِف (مشاقف) ج: مِشْقَأ و مِشْقَأَة و مِشْقَاء -
 مَشَاقِف.
 المِشَاقَة: ۱ شانه زدن الیاف کتان و کف و پنبه و جدا
 کردن آشغال و پد آن از خوب. ۲ مزد پنبه و پشم
 پاک کنی و شانه زدن الیاف دیگر.
 المِشَاقَة: آشغال و پس مانده موی و الیاف پنبه و کتان
 و کف که پیش از رشتن با شانه زدن جدا شوند و بر
 زمین ریزد. ج: مِشَق.
 المَشَاقِر (به صیغه جمع): ریگ روان (منت، اقم، نا).
 المَشَاقِص: ج: مِشْقَص.
 المَشَاقِج: ج: مِشْقَة.
 المِشَاق: ج: مِشِيق (معانی ۱ و ۲).
 المَشَاقِن: ج: مِشْقِن.
 المَشَاقِفِیَّة ج: مِشْقَأ و مِشْقَأَة و مِشْقَاء - مَشَاقِفِی.
 المَشَاقِص: ج: مِشْقَص (الجماهر، بیرونی).
 المَشَاكِر: ج: مَشْكَرَة.
 المَشَاكِس (ش ک س) فا - شَاكِس: ۱ خواهان
 دشمنی. ۲ مهاجم، متعرض (المو).
 المَشَاكِل: ج: مَشْكِيل.
 المَشَاكِلَة (ش ک ل): ۱ مص - شَاكَل. ۲ همانندی در
 ترکیب، مشابهت صوری، همشکلی. ۳ همانندی و
 شباهت رفتاری و نظم. ۴ [بديع]: ذکر چیزی به لفظی
 غیر از لفظ مرسوم و مقرر برای آن به سبب همجواری

مانند «سوا الله فَنَسِيَهُمْ»: خدا را فراموش کردند پس خدا هم آنها را فراموش کرد (اطلاق فراموش کردن به ذات باری صحیح نیست ولی از لحاظ مجاورت یا بخش اول عبارت این کلمه بکار رفته است).

المَشَاكِي و مَشَاكِي ج: مشکاة.

المَشَاكِيَر ج: مَشَاكِيَر.

المَشَامِع ج: مَشَمَعَة و مَشَمَعَة.

المَشَامِل ج: مَشَمَل.

المَشَامِيل ج: مَشَمَال.

المِشَان: زن سلیطه و بدزبان و زبان دراز.

المَشَانِب (به صیغه جمع): دهنهای خوشبو.

المَشَانِيَق ج: مِشَنَاق.

المَشَاهَة (ش و ه) «أَرْض س»: زمین پُر (شاة) گوسفند.

ج: مَشَاوِه.

المَشَاهِد ج: مَشْهَد.

المَشَاهِدَة (ش ه د): ۱. مصد شاهد. ۲. ادراک به وسیله یکی از حواس ظاهر یا باطن، مشاهده.

المَشَاهِير ج: مَشْهُور.

المَشَاوِب ج: مَشَاوِب.

المَشَاوِذ ج: مَشْوُذ.

المَشَاوِر ج: ۱. مَشَار. ۲. مَشَارَة. و ۳. مِشُور.

المَشَاوِه ج: مَشَاهَة.

المَشَاوِي و مَشَاو ج: ۱. مِشَاوَة. و ۲. مِشْوِي.

المَشَاوِيذ ج: ۱. مِشَاوِذ. و ۲. مِشْوُذ.

المَشَاوِير ج: ۱. مَشَارَة. و ۲. مِشْوَار. و ۳. مِشْوَارَة.

المَشَاوِيل ج: مِشْوَال.

المَشَايِخ ج: مِشْيَخَة. جج شَيْخ.

المَشَايِع ج: مِشْيَعَة.

المَشَايِم ج: مِشْيِمَة.

المَشَايِط ج: مِشْيَاط (منت، اقم، نا).

المَشَبَب (ش ب ب): ۱. مَف - أَشَبَب. ۲. گاوِ نر سالخورده.

المَشَبَب (ش ب ب): ۱. فَا - أَشَبَب. ۲. شیر بیشه. ۳. گاو و گوسفند جوان - شَبَب.

المِشَبَب (ش ب ب): آنچه به وسیله آن آتش روشن و شعله‌ور شود، آتشگیرانه. ج: مَشَاب.

المِشَبَبِج (ش ب ح): ۱. مَف - شَبَبِج. ۲. (از پوششها): گلیم و جاجیم و چادر سخت‌بافت و محکم.

المِشَبَبِك (ش ب ک): ۱. مَف - شَبَبِك. ۲. نوعی شیرینی، نان شیرینی پنجره‌ای. ۳. نوعی دیگر از شیرینی، رشته برشته، باقلوایی که روی آن به شکل رشته‌های به هم پیچیده و درون آن مغز بادام و گردو و شکر است و آن را در روغن بریان کرده و سپس در شیره غلیظ شکر می‌نهند و می‌خورند. (در سوریه و لبنان نام دیگرش مَبْزُومَة است).

المِشَبَبَة (ش ب ه): ۱. مَف - شَبَبَة. ۲. مؤنث مَشَبَبَة. ۲. (از کارها) کار مشکل و دشوار.

المِشَبَبَة (ش ب ه): ۱. فَا - شَبَبَة. ۲. مؤنث مَشَبَبَة. ۳. یکی از فرقه‌های اسلامی که خداوند را به مخلوق مانند می‌کنند و صفات انسانی به ذات منزّه پروردگار می‌دهند.

المِشَبَبِر و اَحَد مَشَابِر، جویباری که آبهای اطراف به آن ریزد - مَشَابِر.

المِشَبَبَرَة (ش ب ر): کانال اصلی و مجرای بزرگ که آب مجاری و کانالهای کوچک از آن جدا می‌شود، کانال مادر. ج: مَشَابِر.

المِشَبَبِج (ش ب ع): ۱. مَف. ۲. «قَوْل س»: سخن تام و تمام که هرچه لازم است گفته شود در آن آمده است.

۳. هو س العَقلی: او دارای عقل زیاد و استوار و پخته و سنجیده است، پُر خرد است.

المِشَبَبِك (ش ب ک): ۱. گیره، گیره کاغذ، گیره لباس (که برای حفظ لباس روی طناب به آن زنند). ۲. گیره سر (که موها را نگهدارد)، سنجاق سر، سنجاق سینه. ج: مَشَابِك.

المِشَبَبِل (ش ب ل): ۱. فَا - أَشَبَبِل. ۲. ماده شیر همراه با (شَبَل) بچه شیرهایش. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر همسری اختیار نکند و به پرورش فرزندان یتیم خود بپردازد.

مَشَاهِير ج: مَشْهُور.

مَشَاوِب ج: مَشَاوِب.

مَشَاوِذ ج: مَشْوُذ.

مَشَاوِر ج: ۱. مَشَار. ۲. مَشَارَة. و ۳. مِشُور.

مَشَاوِه ج: مَشَاهَة.

مَشَاوِي و مَشَاو ج: ۱. مِشَاوَة. و ۲. مِشْوِي.

مَشَاوِيذ ج: ۱. مِشَاوِذ. و ۲. مِشْوُذ.

مَشَاوِير ج: ۱. مَشَارَة. و ۲. مِشْوَار. و ۳. مِشْوَارَة.

مَشَاوِيل ج: مِشْوَال.

مَشَايِخ ج: مِشْيَخَة. جج شَيْخ.

مَشَايِع ج: مِشْيَعَة.

مَشَايِم ج: مِشْيِمَة.

مَشَايِط ج: مِشْيَاط (منت، اقم، نا).

مَشَبَب (ش ب ب): ۱. مَف - أَشَبَب. ۲. گاوِ نر سالخورده.

مَشَبَب (ش ب ب): ۱. فَا - أَشَبَب. ۲. شیر بیشه. ۳. گاو و گوسفند جوان - شَبَب.



المِشَبَبِك

[کیهان‌شناسی]: ستاره مشتری، اورمزد، برجیس.
المُشْتَقُّ (ش ق ق) ۱ مف - اِشْتَقَّ. ۲ جدا شده، منسحب، چند شعبه شده.

المُشْتَقَّات (ش ق ق) : ۱ ج: سالم مُشْتَقَّة. ۲ [صرف]: کلماتی که از فعل گرفته شده باشند، مانند اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبّهه و اسم تفضیل و اسم آلت و مصادر مزید فیه.

المُشْتَقَّة (ش ق ق) - اِشْتَقَّ : ۱ مؤنث مُشْتَقَّة. ۲ [ریاضیات]: مشتق، مشتق تابع.

المُشْتَل (ش ت ل): نهالستان، قلمستان، جای نشاءندوختن و تکثیر و پرورش گیاهان. ج: مشاغل.

المُشْتَى (ش ت و): ۱ زمستان. ۲ قشلاق، قرارگاه زمستانی قبیله. ج: مشات.

مَشَجٌ مَشَجًا الشیء بالشیء: آن دو چیز را درهم آمیخت.

المَشِج (م ش ج): دو چیز یا دو رنگ درهم آمیخته - مَشِج.

المَشِج : ۱ مصد مَشَج. ۲ آمیخته. ج: أمشاج. ۳ «أمشاج»: چرک و کثافتی که در ناف جمع شود.

المَشْجَاء (موسیقی): ملودرام (Melodrama (E المَشْجَب (ش ج ب): جالباسی، رخت‌آویز، قلاب و میخ جالباسی. ج: مَشْجَب و مَشْجَبٌ - مَشْجَر.

المَشْجَر (ش ج ر): ۱ مف - شَجَرَ. ۲ (از تصاویر) تصویر به شکل درخت و گل و گیاه. ۳ (از پارچه‌ها) پارچه‌ای که شکل درخت و گیاه بر آن نقش شده باشد. ۴ خط و نوشته چینی که مانند درخت است و عمودی از بالا به پایین می‌نویسند.

المَشْجَر (ش ج ر): ۱ چوب کجاوه. ۲ مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳ درختستان، درختزار. ج: مَشْجَر.

المَشْجَر (ش ج ر): ۱ چوب کجاوه. ۲ مرکبی کوچکتر از کجاوه و بی‌سقف، پالکی. ۳ چوب رختی، قلاب و میخ چوبین که بدان لباس آویزند، رخت‌آویز، چوب‌لباسی. ج: مَشْجَر - مَشْجَب.

المَشْجُوب (ش ب ب): ۱ مف. ۲ مرد دل‌آور و باهوش. ۳ خوبروی، زیبا. ج: مَشْجُوبٌ. ۴ «مَ الأظافر»: تیزناخن، تیزچنگال. مؤ: مَشْجُوبَةٌ. مثنی: مَشْجُوبَتَان. ۵ [کیهان‌شناسی] «مَشْجُوبَتَان»: دو ستاره زهره و مشتری به سبب درخشندگی و زیبایی آن دو.

المَشْجُوح (ش ب ح): ۱ مف. ۲ دارای شانه‌های پهن و با فاصله زیادتر از معمول، چهارشانه.

المَشْجُوه (ش ب ه): ۱ مف. ۲ مَتَّهَم، مظنون، مشکوک.

المَشْتَاع (ش ی ع) - اِشْتَاع : ۱ شریک. ۲ فاش کرده، شایع شده.

المَشْتاق (ش و ق) - اِشْتاق : بسیار خواهان. شایق، ازمند.

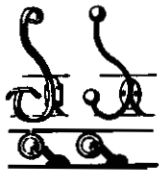
المَشْتَبِك (ش ب ک) ۱ فا - اِشْتَبَكَ. ۲ جنگنده با یکدیگر. ۳ درگیر با یکدیگر. ۴ «مَ بالأیدی»: دست و پنجه نرم‌کننده با یکدیگر، گلاویز شونده به هم.

المَشْتَدَّ (ش د د) ۱ مف - اِشْتَدَّ. ۲ محکم، سخت، قوی. ۳ جدی. (المو).

المَشْتَرَك (ش ر ک): ۱ مف - اِشْتَرَك. ۲ [تشریح]: رگ اکحل، ورید میانی دست. ۳ (از الفاظ) لفظی که دارای معانی متعدّد باشد، لفظ چند معنی. ۴ «رَجُلٌ مَشْتَرَكٌ»: مردی آندوهناک و پریشان که با خود حرف بزند. ۵ «از چیزها) آنچه متعلق به چند تن باشد، همگانی، عام، عمومی. مشترک. ۶ «حسابٌ مَشْتَرَكٌ»: حساب مشترک در بانک که هر یک از صاحبان حساب و امضا حق برداشت تمام یا مقداری معین از موجودی را دارد. مؤ: مَشْتَرَكَةٌ.

۷ «سوقٌ مَشْتَرَكَةٌ»: بازار مشترک (جدید) (المو). Common market (E) المَشْتَرَكَةُ (ش ر ک): ۱ مؤنث مَشْتَرَكٌ. ۲ فا. ۳ درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی که برگها و پوست و ساقه آن خواص دارویی دارد و در درمان بیماریهای سینه بکار می‌رود، هماملیس، گورجین آغاجی.

Hamame Lis (S) المَشْتَرَى (ش ر ی): ۱ فا - اِشْتَرَى، خریدار. ۲



المشجَب



المشجَر